

ParsBook.Org

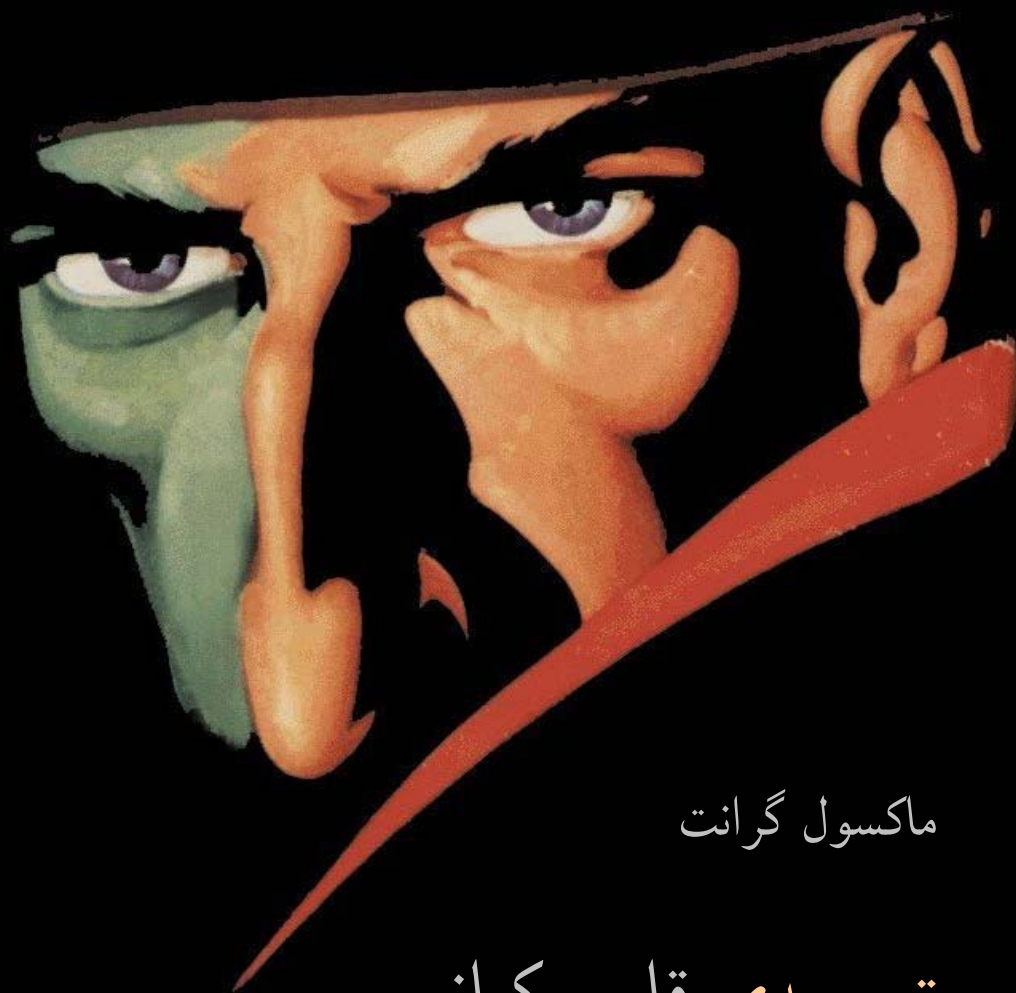
پارس بوک، بزرگترین کتابخانه الکترونیکی فارسی زبان

ParsBook.Org



The Best Persian Book Library

دسیسه



ماکسول گرانت

ترجمه‌ی قاسم کیانی



دسیسه

ماکسول گرانت

ترجمه‌ی قاسم کیانی

خواننده‌ی عزیز:

کتاب حاضر هنوز به طور کامل ویرایش نشده است. هدف از انتشار الکترونیک رایگان این کتاب، علاوه بر ارائه‌ی تحفه‌ای ناقابل به شما، برخورداری شدن از نظرات، پیشنهادات، و انتقادات سازنده‌ی شما عزیزان است. خواهشمندم هر گونه نظر خود را با پست الکترونیک به نشانی ghasemkiani@yahoo.com بفرستید.

قاسم کیانی

۱۳۸۳/۰۲/۱۰

نام کتاب:	دسیسه
عنوان اصلی:	The Creeping Death By Maxwell Grant (pseudonym for Walter Gibson)
نویسنده:	ماکسول گرانت (نام مستعار والتر گیبسون)
مترجم:	دکتر قاسم کیانی مقدم
ناشر:	
شمارگان:	
نوبت چاپ:	
قیمت:	
شابک:	
صفحه‌آرایی و طراحی:	قاسم کیانی مقدم
ایمیل مترجم:	ghasemkiani@yahoo.com

© ۲۰۰۴، کلیه‌ی حقوق برای مترجم محفوظ است.

فهرست

فصل ۱. کلمات قبل از مرگ	۱
فصل ۲. دستی در تاریکی	۵
فصل ۳. سایه نقشه می کشد	۱۱
فصل ۴. در وست بروک فالز	۱۷
فصل ۵. مرگ مرموز	۲۵
فصل ۶. در آزمایشگاه	۳۱
فصل ۷. گوتری صحبت می کند	۳۵
فصل ۸. مردی از آرژانتین	۴۱
فصل ۹. مورالس مهمان دارد	۴۷
فصل ۱۰. یک و یک می شود دو	۵۱
فصل ۱۱. فرمان مرگ	۵۷
فصل ۱۲. سایه ای که زنده بود	۶۳
فصل ۱۳. آرمانیاک پیشنهاد می دهد	۶۹
فصل ۱۴. ملاقات	۷۵
فصل ۱۵. مرگ از راه می رسد	۷۹
فصل ۱۶. شب بعد	۸۵
فصل ۱۷. سایه ی روی صخره	۹۱
فصل ۱۸. دست سرنوشت	۹۵
فصل ۱۹. سایه دخالت می کند	۱۰۱
فصل ۲۰. دشمنان نبرد می کنند	۱۰۵
فصل ۲۱. سایه می جنگد	۱۰۹
فصل ۲۲. بر لبه ی پرتگاه	۱۱۳
فصل ۲۳. سایه پیروز می شود	۱۱۵

فصل ۱. کلمات قبل از مرگ

تقریباً دو ردیف خودرو در خیابانی در جلوی هتل مترو لایت^۱ متوقف شده بودند. رانندگان بی صبری که پشت سر آنها گیر افتاده بودند، برای رهایی از ترافیک برادوی^۲ مرتباً بوق می زدند. آنها در لابلای یکی از راهبندانهای سنگین شبانه‌ی خیابانهای مانهاتان^۳ بودند.

در یکی از تاکسی‌ها، مردی از صندلی عقب سرش را نزدیک راننده برد و در حالی که اسکناسی یک دلاری را به راننده می داد، با لحنی آمرانه گفت: «بسیار خوب، اینجا به قدر کافی نزدیک است. مرا پیاده کنید. تا هتل پیاده می روم.»

راننده پول را گرفت؛ مسافر از تاکسی پیاده شد و از لابلای خودروهای متوقف شده از خیابان عبور کرد، تا اینکه به پیاده‌رو نزدیک به هتل مترو لایت رسید. او با قدم‌هایی سریع مسافت کوتاه باقیمانده را پیمود و در چرخان هتل را باز کرد.

هتل مترو لایت یکی از جدیدترین و پرفرودارترین هتل‌های مانهاتان بود که با نرخ متوسطی کار می کرد. لابی هتل، گرچه بزرگ نبود، ولی به طور زیبایی مبله شده بود، و مهمانان مرتب در آن رفت و آمد می کردند. وارد شدن یک فرد رویدادی نبود که جلب نظر کند.

بنا بر این، مردی که از تاکسی خارج شده بود، بدون آنکه نگاهی به دور و بر بیندازد، به طرف میز پذیرش رفت و از منشی هتل پرسید: «اتاق مرا نگهداشته‌اید؟ همان اتاق ۱۴۱۴ که دیروز هنگام رفتن تقاضا کردم؟»

منشی مدتی تأمل کرد و مردی را که در برابرش ایستاده بود، ورنه انداز کرد. بعد توانست آن مرد را که صورت آرام و چشمان نافذ و سبیل کوتاهی داشت، به خاطر بیاورد.

او گفت: «آه، بله، البته که اتاقتان را نگهداشته‌ایم، آقای فیتزروی^۴. این هم کلیدش.»
«پیغامی نداشتیم؟»

«فکر نمی کنم» — منشی به بررسی دسته‌ای پاکت پرداخت — «فیتزروی — فیتزروی...»
«جری^۵ فیتزروی.»

«نه پیغامی برای شما نداریم.»

مرد سیلوی به طرف آسانسور به راه افتاد. با سرعت و دقت راه می رفت. جری فیتزروی مردی چهارشانه ولی با جثه‌ی کوچک بود. راه رفتنش حکایت از نیرویی خاص می کرد.

گفتگوی کوتاه فیتزروی و منشی هتل اطلاعات چندانی در بر نداشت. فقط می شد گفت که جری فیتزروی پس از غیبتی کوتاه به هتل مترو لایت باز گشته و قرار است در اتاق معمول خود —

¹ Metrolite Hotel.

² Broadway.

³ Manhattan.

⁴ Fitzroy.

⁵ Jerry.

شماره‌ی ۱۴۱۴ — ساکن شود. ولی همین اطلاعات کم هم برای یک مرد که در لابی ایستاده بود، اهمیت زیادی داشت.

هنوز جری فیتزروی ناپدید نشده بود و منشی شروع به صحبت با مهمان دیگری نکرده بود که مرد جوانی از روی صندلی خود در نزدیک میز پذیرش بلند شد و به طرف دکه‌های تلفن در سمت دیگر لابی رفت.

مرد وارد یکی از کابین‌ها شد، شماره‌ای را گرفت، و ضمن اینکه به فکر فرو رفته بود، مدتی منتظر شد تا آنکه از آن طرف خط صدای آرام آهسته‌ای را شنید. این صدا با دو کلمه خودش را معرفی کرد: «بوربنک^۱ هستم.»

مردی که وارد اتاق شده بود، گفت: «وینسنت^۲ آ. او برگشت. همان اتاق.»
«دریافت شد. فعلاً دستور دیگری نیست.»

ارتباط قطع شد. مرد جوان از اتاق تلفن خارج شد، و از لابی هتل قدم به خیابان گذاشت. احتمالاً هیچکس از این مکالمه باخبر نشده بود. اما، طی همین گفتگوی کوتاه، که بین هری^۳ وینسنت، مأمور سایه^۴، و بوربنک، یکی دیگر از مأموران مورد اعتماد صورت گرفته بود، حادثه‌ی بازگشت جری فیتزروی به هتل مترو لایت بازگو شده بود.

در اتاق ۱۴۱۴، جری فیتزروی مشغول در آوردن کت و جلیقه‌اش بود. او لباس‌هایش را روی یک صندلی گذاشت و بعد پشت یک میز تحریر گوشه‌ی اتاق نشست. از پنجره‌ی باز که بالکن کوچکی هم داشت، به بیرون نگاه کرد. بعد برخاست و به طرف کتش رفت. چند لحظه دستش روی جیب بغلی لباسش ماند؛ سپس، با لبخندی بر لب، دوباره پشت میز تحریر رفت و به تفکر پرداخت.

گرچه این مرد آرام و ساکت، نگران یا دستپاچه به نظر نمی‌رسید، اما تمرکز عمیقش نشان می‌داد که در اندیشه‌ای ژرف فرو رفته و رویدادهایی را با دقت بسیار در ذهن خود مرور می‌کند. به نظر می‌رسید توجه‌ی او به دور و بر خود ندارد، و کاملاً از این موضوع که حضورش در نیویورک^۵ توجه فرد مرموزی همچون سایه را به خود جلب کرده است، بی‌خبر است. اما نام سایه خود یک نام مرموز بود. او و کسانی که به او خدمت می‌کردند، دشمنان قسم خورده‌ی جنایت و شرارت بودند. هر جا خطر و مرگ کمین می‌کرد، دست سایه از آستین بیرون می‌آمد، و نقشه‌های جنایتکاران را عقیم می‌کرد!

دوباره جری فیتزروی به طرف کتش رفت. یک پیپ و کیسه‌ی توتون از آن بیرون آورد، پیپ را پر کرد، و روشن کرد. در حالی که به پیپ پک می‌زد، از پنجره به بیرون خیره شد؛ بعد که ظاهراً نقشه‌هایش کامل شد، پیپ را روی میز گذاشت، و کشویی را باز کرد. برگه‌ای از فرم‌های هتل را از درون کت برداشت. هنگامی که می‌خواست کاغذ را از کت بیرون بیاورد، از دستش لغزید. کاغذ را دوباره برداشت و روی میز گذاشت. بعد قلمش را برداشت. وقتی می‌خواست قلم را روی کاغذ بگذارد، از دستش افتاد.

^۱ Burbank.

^۲ Vincent.

^۳ Harry.

^۴ The Shadow.

^۵ New York.

مرد، در حالی که پیشانی‌اش از حیرت چین خورده بود، نگاهی به دست چپش انداخت و آهسته انگشتانش را تکان داد. خنده‌ی تلخی کرد. قلم را با دست راستش برداشت و در دوات جوهر فرو برد. به دست راستش خیره شده بود. دست راست هم ظاهراً کرخت بود.

فیتزروی شانه‌هایش را بالا انداخت، و سعی کرد بنویسد. کم‌کم حیرتش رنگ نگرانی به خود گرفت. حروفی که روی کاغذ می‌نوشت، ناخوانا بود. قلم را انداخت و به هر دو دستش نگاه کرد. سعی کرد انگشتانش را تکان بدهد، ولی نتوانست.

فیتزروی مچ‌هایش را تکان داد و تلاش کرد حرکت طبیعی را در دستان خود باز یابد. تکان مچ‌ها هم حالتی غیرعادی داشت. مچ‌هایش هم سفت شده بودند!

دستان مرد بی‌اختیار بالا و پایین می‌رفت. بعد کم‌کم حرکت آنها تمام شد. فیتزروی در حالی که دستانش را با درماندگی روی زانوانش نهاده بود، نفس عمیقی کشید و با حالتی وحشت‌زده، شانه‌هایش را بالا و پایین برد. حرکت شانه‌ها هم پایان یافت.

فیتزروی با فریادی بی‌رمق سعی کرد از روی صندلی بلند شود. با تلاش زیاد توانست بدنش را بلند کند و تلوتلوخوران قدمی بردارد. اما زانوانش سست شد و با صورت روی میز تحریر افتاد! تلفن درست در برابر چشمان وحشت‌زده‌ی او بود. در حالی که ترس شدید بر تمام وجودش مستولی شده بود، سرش را حرکت داد و گوشی را به طرفی انداخت. گوشی از پایه آویزان شد. با کلماتی منقطع گفت: «کمکم کنید... فوراً... یک دکتر! اتاق ۱۴۱۴... من دارم می‌میرم!»

با گفتن این کلمات، تعادلش را از دست داد و از میز به سختی روی زمین سقوط کرد. به زحمت نفس می‌کشید، سرش به این طرف و آن طرف تکان می‌خورد، و چشمانش وحشت‌زده از حدقه بیرون زده بود.

دقیقه‌ها بی‌وقفه سپری می‌شد. پیکر روی زمین مانند جسدی سفت شده بود— به جز سرش که همچون آونگی به طور یکنواخت به دو طرف حرکت می‌کرد. کمک! پس کی کمک می‌رسد؟

مرد، که هنوز توانایی شنیدن داشت، صدایی را از پنجره شنید، و سرش را به طرف آن چرخاند. با چشمانی وحشت‌زده، موجود زنده‌ای را دید. از طرف بالکن، تصویر سیاهی نزدیک می‌شد. چند لحظه‌ی طولانی، فیتزروی به فردی که وارد شده بود، چشم دوخت. فرد غریبه شتل بلند و سیاهی بر تن کرده بود. کلاه لبه‌دارش را پایین کشیده بود تا صورتش خوب دیده نشود. تمام آن چیزی که فیتزروی توانست ببیند، دو چشم نافذ بود که با درخششی عجیب، به فلاکت مرد درمانده می‌نگریست.

فیتزروی که پنجه‌های مرگ را روی خود احساس می‌کرد، فکر کرد وارد دنیای دیگری شده است. همین گمان، افکار توهم‌انگیزی را به ذهن وحشت‌زده‌اش وارد کرد. غریبه به طرف او خم شده بود!

بعد ناگهان صدایی از طرف در به گوش رسید— صدای باز کردن قفل— در اتاق داشت باز می‌شد. فیتزروی به طور مبهم دید که هیکل سیاه به سرعت برگشت و با تاریکی بالکن در هم آمیخت.

فیتزروی سعی کرد جهت نگاهش را عوض کند، و به طرف در بنگرد. اما نتوانست. ماهیچه‌های گردنش فلج شده بود!

حالا افرادی در اتاق بودند— افرادی که از فرد غریبه‌ای که ناپدید شد، اطلاعی نداشتند— آنها فقط پیکر رقت‌انگیز جری فیتزروی را می‌دیدند که دمر روی زمین افتاده بود. دو نفر— مأمور امنیتی و پزشک هتل— به طرف قربانی رفتند، و به آن چشمان بی‌رمق او خیره شدند. نگاه جری فیتزروی به یک نقطه ثابت شده بود. ماهیچه‌های کره‌ی چشمش از کار افتاده بود. گوش‌هایش به زحمت چیزی می‌شنید. سؤالاتی که این افراد از او می‌پرسیدند، همچون صدایی دوردست، ضعیف و نامفهوم، بود.

مرد محتضر با تلاش زیاد سعی کرد جواب بدهد. لب‌هایش حرکت کرد، ولی صدایی از آنها خارج نشد. ظاهراً متوجه این مسئله شد. گرچه احساس می‌کرد که چیزی راه گلویش را گرفته است، ولی با تمام توان چند کلمه را ادا کرد. البته همین کلمات هم به خوبی فهمیده نمی‌شد.

«مارک— مخفی— بگو..»

دکتر گفت: «مارک مخفی..»

لب‌های فیتزروی حرکت کرد؛ و بعد ایستاد. فقط چشمانش باز ماند؛ چشمانی که می‌توانست ببیند، چون برقی در آنها می‌درخشید. بعد، به تدریج آن نور خاموش شد. چشمانش هنوز هم باز بود، ولی دیگر نمی‌دید!

پزشک از کنار جسد بلند شد و در حالی که دستانش را روی سینه جمع کرده بود، ایستاد. بعد به مأمور امنیتی رو کرد و پرسید: «شما شنیدید چه گفت؟»

مأمور امنیتی جواب داد: «بله، 'مارک مخفی بگو' چیزی در باره‌ی یک مارک مخفی.»
دکتر سرش را تکان داد. مأمور امنیتی در این لحظه با سرعت به طرف پنجره رفت. نور چراغ‌قوه را روی بالکن انداخت. چیزی دیده نشد، و مأمور امنیتی به اتاق برگشت.
دکتر مشغول معاینه‌ی مرد مرده بود. سفتی شدید جسد فیتزروی کمی او را متعجب کرده بود. سرش را با تردید تکان داد و گفت: «شکل عجیبی از فلج. احتمالاً قبل از اینکه به مغز برسد، فعالیت عضلانی را به طور کامل متوقف کرده است. من به پلیس زنگ می‌زنم تا پزشک قانونی را بفرستند.»

مدتی ساکت شد و قلاب گوشی تلفن را تکان داد. بعد متفکرانه به مأمور امنیتی گفت: «آن کلمات یادتان هست. در مورد آن مارک مخفی. ممکن است اهمیت داشته باشند. فقط من و شما آن را شنیدیم.»

مأمور امنیتی به علامت تصدیق سرش را تکان داد. فکر می‌کرد حرف دکتر درست است. ولی مأمور امنیتی و دکتر تنها تا حدودی حق داشتند. البته کلمات جری فیتزروی خیلی مهم بودند؛ اما فرد دیگری هم غیر از آن دو آن کلمات را شنیده بود.
از تاریکی بالکن، سایه به آن کلمات گوش کرده بود. در جایی نه چندان دور، سایه هم داشت به معنای آن کلمات قبل از مرگ فکر می‌کرد.

فصل ۲. دستی در تاریکی

مارک مخفی؟

کارآگاه جو کاردونا^۱، از پلیس نیویورک، این سؤال را پرسید. در حالی که در کنار میز تحریر در اتاق ۱۴۱۴ هتل مترولایت ایستاده بود، از مأمور امنیتی و پزشک هتل بازجویی می کرد.

دکتر گفت: «مارک مخفی بگو.» اینها تنها کلماتی بود که از او شنیدیم.

کاردونا در طول اتاق به قدم زدن پرداخت. به طرف پنجره‌ی باز نگاه کرد. بعد، به جسد روی زمین که پزشک قانونی مدتی پیش آن را معاینه کرده بود، خیره شد. کاردونا به طرف میز تحریر رفت، و مجموعه‌ی کوچک اشیایی را که از جیب‌های جری فیتزروی در آورده شده بود، به دقت مورد بررسی قرار داد.

دو چیز توجه کاردونا را به خود جلب کرد. یکی از آنها سکه‌ای فرانسوی بود — یک سکه‌ی طلای بیست فرانکی. دیگری یک پر قهوه‌ای منقوط بود.

کاردونا به آن دو شیء اشاره کرد و گفت: «غیر از اینها، چیز مهم دیگری وجود ندارد، به جز آن کاغذها که نشان می‌دهد نام این مرد جری فیتزروی است. ولی یک سکه‌ی خارجی و پر یک پرنده — چرا باید اینها را با خود داشته باشد؟»

کسی به این سؤال پاسخ نداد. پزشک قانونی نزدیک شد و اعلام کرد: «نوعی فلج غیرعادی. یک مرگ طبیعی. علامتی از خشونت به چشم نمی‌خورد.»

پزشک هتل سرش را تکان داد و موافقتش را با همکاری اعلام کرد.

کاردونا با ترشروی گفت: «بسیار خوب، من تا مدتی اینجا می‌مانم.» سپس به مأمور امنیتی هتل رو کرد و ادامه داد: «شما بمانید. می‌توانیم در این مورد با هم صحبت کنیم.»

جو کاردونا، طبق روال، می‌دانست که تنها کاری که باقی مانده است، این است که دستور دهد جسد جری فیتزروی را ببرند. اما قبل از آنکه آن نعش سفت شده را به سردخانه بفرستد، دوست داشت پاسخ سؤالاتی را که ذهنش را به خود مشغول می‌کرد، در یابد.

وقتی کاردونا بیرون رفت و به بررسی بالکن پرداخت، مأمور امنیتی مترولایت او را تماشا می‌کرد. کاردونا در نیویورک شهرت زیادی داشت. او ید طولایی در گشودن راز جنایت‌ها داشت. ولی این، پرونده‌ای بود که نشانی از جنایت در آن به چشم نمی‌خورد.

کاردونا پشت میز تحریر نشست. به کلمات ناخوانای تمام نشده‌ای که فیتزروی روی کاغذ ترسیم کرده بود، نگاه کرد. با نارضایتی غرولند کرد. کاردونا که شامه‌ی تیزی داشت، بوی آدمکشی را استشمام می‌کرد، ولی نمی‌توانست اثری از آن پیدا کند.

^۱ Joe Cardona.

سرانجام کاردونا شانه‌هایش را بالا انداخت. تصمیم گرفت تلفن بزند و دستور دهد جسد جری فیتزروی را ببرند. در این لحظه، زنگ تلفن به صدا در آمد. کاردونا گوشی را بر داشت، و صدای یکی از مأمورانش را شنید.

خبر این بود: «ما مردی را در لابی هتل بازداشت کردیم. او سراغ جری فیتزروی را می‌گرفت...»

کاردونا پرسید: «نامش چیست؟»

«به ما نمی‌گوید. می‌خواهد با شما صحبت کند...»

«بیاوریدش بالا.»

کاردونا در حالی که گوشی را می‌گذاشت، کمی لبخند زد. این شاید سرنخی باشد. مرد ناشناسی که بعد از مردن جری فیتزروی سراغ او را می‌گیرد.

مأمور هتل با علاقه منتظر بود. می‌خواست کاردونا را در عمل ببیند؛ اینکه چطور این مردی را که پلیس دستگیر کرده است، به سیخ می‌کشد.

صدای در زدن آمد. مأمور هتل در را باز کرد. دو مرد با لباس شخصی وارد شدند، و مرد چاق سیه‌چرده‌ای را که احساسی در صورت گوشت‌آلودش دیده نمی‌شد، با خود آوردند. کاردونا مردی را که توقیف شده بود، ورنه‌انداز کرد.

دستور داد: «ببینید چه چیزی همراه دارد.»

مردان لباس شخصی به سرعت او را بازرسی کردند. آنها یک سلاح خودکار حرفه‌ای از او به دست آوردند و آن را به کاردونا دادند. کارآگاه به زندانی نگاه کرد، و پرسید: «پس اسلحه هم داری؟ در این مورد چه می‌دانی؟»

مرد سیه‌چرده به جسد بیجان جری فیتزروی خیره شده بود. کاردونا سؤال دیگری از او پرسید: «نام شما چیست؟»

زندانی به آرامی سؤال کرد: «اینجا مسئول شما هستید؟»

کاردونا گفت: «بله.»

«می‌توانم با شما خصوصی صحبت کنم؟»

کاردونا متعجب شد. این تقاضایی غیرعادی بود. کاردونا فکر کرد شاید کلکی در کار باشد. دست آخر، با حرکت سر لباس شخصی‌ها را مرخص کرد و گفت: «بروید بیرون.» بعد به مأمور هتل رو کرد و گفت: «شما هم بروید و پشت در منتظر باشید. مشکلی پیش نخواهد آمد.»

در حالی که مردان بیرون می‌رفتند، کاردونا هفت‌تیرش را از جیب در آورد و زندانی را روی یک صندلی در گوشه‌ی اتاق نشاند. چند لحظه‌ی بعد، کاردونا و مرد سیه‌چرده تنها شدند. کاردونا اخمو و بدگمان بود، اما چهره‌ی مرد مظنون آرام و بی‌احساس بود.

کاردونا دستور داد: «بسیار خوب، اسمت چیست؟...»

مرد با صدای آرامی پاسخ داد: «ویکتور مارکت^۱. فکر نمی‌کنم تا حالا نامم به گوشتان خورده باشد. من همیشه هویتم را مخفی می‌کنم. من یک مأمور سرویس مخفی هستم.»

«سرویس مخفی؟...»

^۱ Victor Marquette.

ویک مارکت با آرامش لبه‌ی کتش را برگرداند، و کاردونا روی آن نشان سرویس مخفی را دید. مارکت گفت: «بدین خاطر است که خواستم خصوصی صحبت کنیم. به دلایل خاصی مایل نیستم که هویتم برای کسی غیر از خود شما افشا شود.»

کاردونا که از درستی ادعای مرد مطمئن بود، به آرامی اسلحه‌اش را در جیب نهاد. حالا آشکار بود که چرا مارکت با خود سلاح خودکار حمل می‌کند.

جملات بعدی مأمور سرویس مخفی اطلاعات بیشتری در بر داشت.

مارکت گفت: «علاوه بر این، ترجیح می‌دهم که هویت جری فیتزروی هم مخفی بماند. او هم یک مأمور سرویس مخفی است — یا در واقع بود.»

کاردونا با تعجب تأیید کرد: «عجب! پس شما و او با هم کار می‌کردید.»

مارکت سرش را تکان داد و گفت: «نه، فیتزروی تنها کار می‌کرد. من از آمدنش به اینجا خبر نداشتم. ولی مدت کوتاهی قبل از این به من تلفن شد و از من خواستند که در اینجا، هتل مترولایت، با فیتزروی ملاقات کنم.»

«چه کسی تلفن کرد؟»

«نمی‌دانم. احتمالاً کسی بوده که فیتزروی از او خواسته به من زنگ بزند. وقتی آمدم اینجا، به وسیله‌ی افراد شما بازداشت شدم. از اینکه فیتزروی را مرده دیدم، متعجب شدم. او چگونه مرده است؟»

«فلج شده. ظاهراً به مرگ طبیعی مرده است. ولی اگر شما فکر می‌کنید...»

مارکت متفکرانه گفت: «من به چیز خاصی ظنین نیستم... ولی مایل‌م هرگونه نکات به خصوص را بدانم...»

کاردونا حرف او را قطع کرد: «فیتزروی قبل از اینکه بمیرد چیزهایی گفته است. در باره‌ی یک مارک مخفی صحبت کرده است...»

«مارک مخفی؟!...»

کاردونا کاغذی را از جیبش در آورد: «بله. این چیزی است که پزشک هتل و مأمور امنیتی هتل می‌گویند از او شنیده‌اند. فیتزروی، درست قبل از مرگش، سعی داشته چیزی بگوید. کلماتش مفهوم نبوده، غیر از این سه کلمه: «مارک مخفی بگو.» ظاهراً این کلمات بخشی از یک جمله بوده است...»

مارک لبخندزنان گفت: «یک لحظه صبر کنید... فکر می‌کنم می‌توانم بفهمم. می‌دانم فیتزروی سعی داشته چه چیزی بگوید. «مارک مخفی بگو» — با وقفه‌های کوتاهی در بین آنها...»

«بله، با وقفه‌های کوتاهی در بین آنها.»

«خوب، شکل کامل آن این بوده است: «بگو به ویکتور مارکت از سرویس مخفی» — یا چیزی شبیه این.»

کاردونا یک لحظه فکر کرد. بعد به آهستگی سرش را تکان داد. ارتباط مطلب برایش روشن شد. گفت: «درست است! او می‌خواسته با شما تماس بگیرد. منظورتان همین است؟»

«البته. فیتزروی می‌دانست که من در نیویورکم. طبیعتاً سعی کرده با من ارتباط برقرار کند. شما چیز خاصی نزد او پیدا کردید؟»

کاردونا به میز تحریر اشاره کرد. مارکت بلند شد و به طرف میز رفت. کاردونا سکه‌ی طلا و همچنین، پر را به او نشان داد. بعد پرسید: «شما از اینها چه می‌فهمید؟»

مارکت به فکر فرو رفته بود: «سکه. خوب، هر مأمور سرویس مخفی ممکن است یکی از اینها را با خود داشته باشد. و اما پر، هوممم — عجیب است، ولی احتمالاً اهمیت چندانی ندارد. ولی یک لحظه صبر کنید، نشان فیتزروی کجا است؟»

کاردونا گیج به نظر می‌رسید. گفت: «ما همه‌ی جیب‌هایش را گشتیم.»

مارکت پرسید: «حتی جیب کوچک شلوارش را؟»

کاردونا اعتراف کرد: «نه، این یکی یادمان رفته است.»

مارکت روی جسد خم شد. دستش را وارد جیب ساعت شلوار فیتزروی کرد و یک نشان سرویس مخفی را بیرون آورد.

مارکت اعلام کرد: «فیتزروی همیشه نشانش را در جیب ساعتش می‌گذاشت.» بعد نگاه رقت‌آلودی به جسدش انداخت و گفت: «فیتز بیچاره.. انتظار نداشتم مرده بینمش.»

کاردونا اعلام کرد: «هیچ علامتی از قتل به چشم نمی‌خورد، ولی کل مسئله به نظر من بودار است..»

مارکت پرسید: «با جسد چکار می‌کنید؟»

کاردونا جواب داد: «آن را به سردخانه می‌فرستیم، مگر اینکه شما نقشی دیگری داشته باشید.»

مارکت با لحنی رسمی گفت: «آن را به آنجا بفرستید. هر چه کمتر در این مورد سخن گفته شود، بهتر است. این مطلب کاملاً محرمانه است: فیتزروی مشغول انجام یک رشته تحقیقات بود. من علامتی از اینکه به قتل رسیده باشد، نمی‌بینم. با این وجود، اشتباه بزرگی خواهد بود که اعلام شود که او یک مأمور مخفی بوده است. می‌فهمید؟»

کاردونا سرش را تکان داد: «بسیار خوب، آن را به سردخانه می‌فرستیم. من هویتش را بررسی می‌کنم، و سعی می‌کنم حتی‌الامکان کمتر در این مورد صحبتی گفته شود.» بعد به اقلام روی میز اشاره کرد و پرسید: «شما اینها را می‌خواهید؟»

مارکت گفت: «بله، به شما اطمینان می‌دهم که اگر فیتزروی در کار خطرناکی دست داشته باشد، آن کار مسلماً در جایی خارج از نیویورک بوده است. شاید بتوانم فعالیت‌هایش را ردیابی کنم. اگر به نتیجه‌ای برسم..»

«من با شما تماس می‌گیرم.»

«کاردونا به طرف در اتاق حرکت کرد. مردانی را که در بیرون اتاق بودند، فراخواند. آنها وارد شدند و از اینکه مارکت را آزاد دیدند، متعجب شدند.»

کاردونا با اخم گفت: «این مرد مشکلی ندارد. او از دوستان قدیمی فیتزروی است. جسد را می‌فرستیم سردخانه. و بعد تمام.»

او با سه نفر دیگر خارج شد، و با صدای آهسته‌ای مشغول صحبت با کارآگاه هتل شد. بحث آنها در خارج از اتاق بود. در این مدت، ویک مارکت که تنها بود، روی جسد خم شده بود.

مارکت با حرکتی سنجیده، انگشتانش را وارد جیب ساعت فیتزروی کرد و تکه‌ی کوچک کاغذی را از آن بیرون کشید. مارکت در حالی که پشتش به طرف در بود، کاغذ را واری کرد.

او موقعی که می‌خواست نشان فیتزروی را در آورد، متوجه این کاغذ شده بود، ولی آن را بروز نداده بود. این کاغذ یک بلیت قطار برای مسافرت از شهری به نام وست‌بروک فالز^۱ به نیویورک بود که نشان می‌داد که مبلغ آن به صورت نقدی پرداخت شده است. وقتی که کاردونا با کارآگاه هتل برگشت، مارکت در کنار میز تحریر ایستاده بود. مأمور سرویس مخفی پاکتی در دست داشت.

کاغذی را که پیدا کرده بود، در درون آن پاکت گذاشته بود. ویک مارکت سکه و پر را برداشت، و گفت: «این دو شیء ممکن است اهمیت داشته باشند. آنها را بررسی خواهیم کرد.»

آن دو شیء را داخل پاکت گذاشت و بدون توجه خاص، نامه را روی میز نهاد. بقیه‌ی متعلقات فیتزروی را برداشت و در پاکت دیگری گذاشت. کاردونا با حرکت سر کارش را تأیید کرد. کاردونا در حالی که به مأمور هتل اشاره می‌کرد، گفت: «فکر می‌کنم بتوانیم به این مرد وضعیت را بگوییم.»

مارکت مدتی فکر کرد؛ بعد موافقتش را اعلام کرد. کاردونا با صدای آهسته‌ای ارتباط مارکت را با سرویس مخفی توضیح داد.

مارکت هشدار داد: «نباید چیزی در این مورد گفته شود. من می‌دانم فیتزروی مشغول چه کاری بود. احتمالاً به نتایجی دست یافته است. حالا من باید کار او را ادامه دهم.»

مأموران پلیس برای بردن جسد به سردخانه آمدند. جسد جری فیتزروی را از اتاق خارج کردند. کاردونا و مارکت به دنبال آنها رفتند، و درست پشت در ایستادند.

پاکت‌هایی که مارکت استفاده کرده بود، به صورت سرگشاده روی میز تحریر قرار داشت.

در این لحظه بود که اتفاق عجیبی افتاد.

در حالی که افراد دم در مشغول تماشای انتقال جسد فیتزروی بودند، از تاریکی پنجره کسی قدم به درون نهاد. دست یک آدم به طرف میز دراز شد. دست که دستکش پوشیده بود، پاکت حاوی سکه، پر، و بلیت قطار را برداشت.

چند دقیقه بعد، کاردونا و مارکت به اتاق برگشتند. داشتند آماده می‌شدند بروند. ویک مارکت دو پاکت را برداشت. همان دستی که یکی از پاکت‌ها را برداشته بود، دوباره آن را سر جایش گذاشته بود.

کارآگاه و مأمور سرویس مخفی با هم از آسانسور پایین رفتند. با هم دست دادند و از هتل مترولایت خارج شدند. بعد، هر کدام در جهت مخالف دیگری دور شدند.

ویک مارکت، وقتی تنها شد، پاکتی را که مهم‌تر بود، باز کرد. در حالی که در کنار یک چراغ ایستاده بود، به سرعت به آن سه شیء نگاه کرد. با دیدن سکه‌ی بیست فرانکی لبخند زد. بلیت قطار هم مهم بود. اما با دیدن پر اخم کرد.

در حالی که ویک مارکت راه می‌رفت، اهمیت دو تا از این اشیاء برایش معلوم بود. سکه‌ی طلا و بلیت قطار معانی خاصی داشتند. پر هم — گرچه ویک مارکت جلوی کاردونا به آن علاقه‌ای نشان نداده بود — ممکن بود مهم باشد. معنای آن چیزی بود که ویک مارکت می‌خواست بفهمد.

^۱ Westbrook Falls.

یک مسئله مأمور سرویس مخفی را گیج می‌کرد. امشب، همانطور که به کاردونا گفته بود، کسی به او زنگ زده بود و گفته بود که برای ملاقات جری فیتزروی به هتل مترولایت بیاید. مارکت فوراً آن درخواست را اجابت کرده بود.

پس پیغام پس از مرگ فیتزروی فرستاده شده بود، نه قبل از آن! مردی که با تلفن صحبت کرده بود—مردی که با صدایی آهسته صحبت کرده بود—هویت خود را مشخص نکرده بود. این گیج کننده بود. این نشان می‌داد که فردی در مسئله‌ی مرگ جری فیتزروی دخالت دارد.

با این وجود، وقتی ویک مارکت مدتی بعد از نیمه‌شب سوار واگن تختخواب‌دار برای وست‌بروک فالز شد، نگران هویت مرد ناشناس تلفن کننده نبود. مرد سرویس مخفی از این فکر که او مالک تنها سرنخ‌های اعمال جری فیتزروی بود—و مهم‌ترین سرنخ هم فقط در دست او بود—خرسند بود.

او بلیت قطاری را که نشان می‌داد جری فیتزروی کجا بوده است، در دست داشت. تنها او می‌توانست این معما را با وست‌بروک فالز ربط دهد، و هم‌اینک در حال رفتن به آنجا بود! با تمام این احوال، ویک مارکت اشتباه می‌کرد: آن شب، دستی در تاریکی کاری کرده بود که او خبر نداشت. آن دست مدارک را برداشته بود، آنها را بررسی کرده بود، و بی‌آنکه شناخته شود، دوباره آنها را در سر جای خود گذاشته بود!

یک سکه‌ی طلا — یک بلیت قطار — یک پرا! راز کارهای اسرارآمیز در گرو این سه شیء بود. ویک مارکت این اطلاعات را از کاردونا دور کرده بود؛ ولی نتوانسته بود آنها را از فرد مرموزی که در تاریکی بالکن مخفی شده بود، دور نگه دارد.

سایه هم سرنخ‌های اسرارآمیز را می‌دانست!
دست او از تاریکی به این اسرار دست یافته بود!

فصل ۳. سایه نقشه می کشد

اتاقی سایه و تاریک که تنها منبع روشنایی آن چراغی آبی رنگ بود که روی سطح براق میزی می درخشید. در زیر دایره‌ی نور این چراغ، دو دست همچون مخلوقات سفید رنگ پریده‌ای حرکت می کردند. جواهری اسرارآمیز بر روی انگشت سوم خودنمایی می کرد.

سایه در خلوتگاه خود بود!

این موجود عجیب، جایی در عمق مانهاتان در انزوا و دور از دیگران مشغول کار بود! فقط دستان جنبنده‌اش وجود او را احساس می کردند. فقط آن جواهر درخشان، آن عین‌الشمس آتشین که مرتب رنگ عوض می کرد، هویت دست‌ها را نشان می داد.

سایه، هم برای پلیس و هم برای مجرمان، چهره‌ای اسرارآمیز بود. جایگاه او در سر مرز بین قلمرو قانون و قلمرو بزهکاران بود. چهره‌ای عجیب — موجودی خارق‌العاده — که حتی هویتش در پرده‌ای از ابهام قرار داشت.

سایه که بود؟

خیلی‌ها این سؤال را پرسیده بودند. اما کسی جواب آن را نیافته بود!

کسانی که با سایه برخورد کرده بودند، او را تنها به صورت هیکلی در لباس سیاه دیده بودند — هیکلی بلندقد و عجیب که در تاریکی خیال‌انگیز شب می آمد و ناپدید می شد.

گهگاه، این موحود مرموز گرگان ددمنش دنیای بزهکاری را سر جای خود نشانداده بود. دیوان جنایت با این موجود سیاه‌پوش مواجه شده بودند، چشمان نافذش را از زیر لبه‌ی پهن کلاه دیده بودند، و از ترس و وحشت، با فریادی بر لب، جان داده بودند.

ارباب قانون هم وجود سایه را احساس کرده بودند. گاهی دستی با دستکش سیاه از درون چین‌های شنل با خطوط سرخ بیرون می آمد و آنان را که در چنگال گروهی از اشرار گرفتار شده بودند، نجات می داد.

چه بسا مردان و زنان بیچاره‌ای که بر اثر نقشه‌های جنایتکارانه محکوم به مرگ شده بودند، با تلاش‌های به موقع سایه نجات یافته بودند. با تمام این احوال، کسی تا کنون چهره‌ی این موجود سیاه‌پوش را ندیده بود. او در تمام مأموریت‌های انتقامی بعد از انجام مأموریت خود ناپدید شده بود، و هنوز هم ناشناخته مانده بود.

صدای سایه، گرچه می‌توانست سرنخی برای هویت او باشد، ولی تا کنون کسی را قادر نساخته بود که رد او را بگیرد. وقتی سایه صحبت می کرد، کلماتش چنان وهم‌آور بود که همه‌ی شنوندگان را مرعوب می ساخت. ترسناک‌تر از صدای سایه، خنده‌ی او بود. هنگامی که خنده‌ی او طنین‌انداز می شد، لرزه بر پیکر بدکاران می افتاد.

بعضی از شب‌ها، صدای سایه از رادیو در یک ایستگاه سراسری شنیده می شد. خنده‌ی طعنه‌آمیز او هم با این سخنان همراه بود.

بعضی افراد زرننگ سعی کرده بودند با تحت نظر گرفتن ایستگاه رادیو هویت سایه را معلوم کنند، ولی از این کار طرفی نبسته بودند. سایه از اتاقی در بسته صحبت می کرد که کسی جرئت وارد شدن به آن نداشت. نحوه ی آمد و رفت او را هم جز خودش کسی نمی دانست. بعضی وقت ها که افرادی در داخل اتاق پنهان می شدند و منتظر آمدن سایه می شدند، ظاهراً سایه متوجه قصد آنها می شد، و در آن روز با ارتباط تلفنی از راه دور سخنان خود را از رادیو پخش می کرد!

از تمام فعالیت های سایه، آنچه برایش مهم تر بود، کارهایی بود که در این خلوتگاه با دیوارهای سیاه انجام می داد — جایی که تنها چیزی که دیده می شد، دو دست سفید بود که یکی از آنها جواهر عین الشمس آتشین گرانبها را بر انگشت داشت. در اینجا بود که سایه نقشه هایش را طراحی می کرد و از مأموران مورد اعتماد خود، گزارش می گرفت. این مأموران سایه، افراد قابل اعتمادی بودند که برای رازداری سوگند خورده بودند، و آماده بودند در خدمت ارباب خود، جان خود را فدا کنند. اما آنها هم علیرغم اینکه با این موجود سیاه پوش در تماس بودند، هنوز از هویت او بی اطلاع بودند!

آنها فقط همان چیزهایی را می دانستند که همه می دانستند: سایه استاد تغییر قیافه بود؛ هویت های زیادی اتخاذ می کرد که هویت واقعی اش نبود. این مأموران، دلاوری سایه را دیده بودند. اگر داستان های راست خود را تعریف می کردند، کسی حرف آنها را باور نمی کرد. زیرا قدرت سایه فراتر از باور بود.

امشب، سایه در فکری عمیق فرو رفته بود. در برابرش روی میز، کاغذهای ماشین شده ای قرار داشت، که گزارش های ارائه شده به وسیله ی مأمورانش بود. دستان سفید دراز این کاغذها را با دقت جابجا می کرد.

در بالای یکی از کاغذها، عنوان زیر ماشین شده بود:

گزارش سکه ی خارجی

این کاغذ روی چند کاغذ دیگر قرار گرفته بود که همه با دقت به وسیله ی گیره به هم وصل شده بودند.

انگشت سایه روی کلمات و بندها حرکت می کرد، و از صفحه ای به صفحه ی دیگر می رفت، و روی بعضی از جملات چند لحظه صبر می کرد. مهم ترین جملاتی که مورد توجه قرار گرفت، اینها بود:

در مورد جعل سکه‌های طلا، علاوه بر ارز آرژانتین، ارز پرو^۱ و بولیوی^۲ نیز مورد حمله قرار گرفته است. گزارش تحقیقات در فرانسه، ایتالیا، و اتریش نرسیده است. سکه‌هایی که دارای وزن مخصوص طلا بودند، و در آزمایش‌های دیگر هم نتیجه‌ی قابل قبول داشتند، پس از ذوب شدن معلوم شد که حاوی فلزات دیگری هستند. گزارش خارجی وجود ندارد، چون در کشورهایی که سکه‌ها ضرب شده‌اند، با توجه به اینکه شکی در مورد اصلی بودن آنها وجود نداشته است، ذوب نشده‌اند. از منبع این آلیاژ ارزان که تقریباً طلای مصنوعی است، هیچ اثری وجود ندارد. به نظر می‌رسد که تنها راه آزمایش ذوب کردن باشد، بنا بر این، هیچ نمونه‌ای از سکه‌های تقلبی در دست نیست، چون مواردی که ذوب نشده‌اند، اصلی به نظر می‌رسند. تحقیقات سرویس مخفی در جریان است.

وقتی انگشت سایه صفحه‌ی دیگری را شروع کرد، روی پاراگرافی که اعلام می‌کرد که جری فیتزروی، مأمور مخفی، مسئول ردیابی فعالیت‌های جعل سکه شده است، توقف کرد. نام ویک مارکت هم در آنجا ذکر شده بود.

سایه گزارش را کنار گذاشت، و برگه‌ی دیگری را برداشت، که عنوان آن به صورت زیر بود:

گزارش معدن طلا

باز انگشت سایه روی برخی از پاراگراف‌ها تأمل کرد:

تولید مداوم طلا در معادن نیوارا^۳ در کالیفرنیا^۴ باعث جلب توجه غیرمعمولی شده است. عموماً تصور می‌شد که این معدن خالی شده و به زودی متروک خواهد شد. پیدایش رگه‌های جدید سبب افزایش تقاضا برای سهام ارائه شده از طرف سندیکای معدن کاران نیوارا شده است. این شایعه که به معدن «تزریق» می‌شود، وجاهت ندارد، چون منبع تأمین خارجی یافت نشده است. تولید مداوم طلا به مراتب بیش از منافع احتمالی ناشی از افزایش فروش سهام است. کلیفورد فورستر^۵ مسئول سندیکای نیوارا، مرتباً در کالیفرنیا ظاهر می‌شود.

کاغذها بی حرکت روی میز قرار داشت. دستان سایه برگه‌ی سفیدی را با قلم برداشت. ولی قبل از آنکه چیزی بنویسد، چراغ کوچکی در آن طرف میز روشن شد. دست‌ها یک هدفون را برداشتند، و بعد به طرف بالا بردند و بیرون از هاله‌ی نور، ناپدید شدند. بعد لامپ خاموش شد.

^۱ Peru.

^۲ Bolivia.

^۳ New Era.

^۴ California.

^۵ Clifford Forster.

صدای موقری در میان تاریکی شروع به صحبت کرد— صدایی آهسته و نجوایی که در سیاهی این اتاق پنهان، توخالی به نظر می‌رسید.

«گزارش بده.»

صدای آرامی از آن طرف خط به گوش رسید.

«بوربنک هستم. گزارش از بورک^۱ در کالیفرنیا. دریافت شده به صورت رمز به وسیله‌ی روتلج مان^۲. موضوع گزارش کلیفورد فورستر. او معدن نیوارا را به قصد شرق ترک کرد.»

«مقصد دقیق؟»

«احتمالاً نیویورک— فردا شب. تنها مسافرت می‌کند. به خانه‌اش در نیویورک پیغام فرستاده که ممکن است فردا آنجا باشد. اطلاعات دیگری در دست نیست.»

«گزارش دریافت شد.»

چراغ کوچک خاموش شد. دوباره هدفون سر جای اولش قرار داده شد. ارتباط قطع شد. دستان سایه دوباره در روشنایی چراغ روی برگ کاغذ قرار گرفت. دست روی برگ کاغذ یک کلمه نوشت. آن کلمه این بود:

فیتزروی

زیر این اسم، دست اظهارات مرموز زیر را تحریر کرد:

کجا: بلیت قطار

چرا: سکه‌ی فرانسوی

چه کسی: پر کبک (پارتریج)^۳

دست کنار رفت. فقط کلمات که با جوهر آبی زنده‌ای روی کاغذ نوشته شده بود، باقی ماند، که چشمانی از تاریکی به آنها می‌نگریست.

بعد، گویی در اثر تماسی نامرئی، این کلمات شروع به محو شدن کرد. اول نام فیتزروی، حرف به حرف، ناپدید شد؛ بعد کلمات دیگر به همان شکل عجیب و غریب از نظر دور شد. تنها صفحه‌ی سفید کاغذ باقی ماند!

این کلمات که با جوهر ناپدید شونده‌ی عجیب به وسیله‌ی سایه نوشته شده بود، مانند جملاتی بود که پس از بر زبان راندن، از بین می‌روند، و تنها در ذهن باقی می‌مانند. در اینجا دو واقعیت بیان شده بود که احتمالاً اولین آنها برای ویک مارکت، مأمور سرویس مخفی که در پی رد پای فیتزروی رفته بود، بدیهی بود: واقعیت اول این بود که جری فیتزروی که در باره‌ی مسئله‌ی سکه‌های خارجی تقلبی تحقیق می‌کرد، به جایی به نام وست‌بروک فالز رفته بود. ولی حقیقت نهایی— یعنی هویت فردی که فیتزروی با او ملاقات کرده بود— فقط از غیبگویی‌های سایه بود.

^۱ Burke.

^۲ Rutledge Mann.

^۳ Partridge feather.

برای ویک مارکت، وجود پر در جیب فیتزروی یک معما بود. اما برای سایه، در حکم اعلام هویت یک فرد ناشناخته بود. ویک مارکت به دقت پر را بررسی نکرده بود. صرفاً آن را پر یک پرنده نامیده بود؛ اما سایه متوجه شده بود که پر کبک است.

ارتباط یک فرد ناشناخته با آن پر چه می‌توانست باشد؟ این مسئله‌ای بود که سایه آماده بود آن را حل کند. ولی وقتی دست‌ها دوباره در هاله‌ی نور پدیدار شد، کلماتی که روی کاغذ نوشت، مربوط به موضوع دیگری بود.

باز هم اسمی با توضیحات دقیقی در پی آن با همان جوهر روشن نوشته شد:

کلیفورد فورستر

خانه در نیویورک

فردا شب

چراغ خاموش شد. دستان نامرئی دوباره هدفون را برداشتند. با صحبت کردن سایه از طریق تلفن خطاب به بوربنک، چراغی شروع به درخشیدن کرد.

«وینسنت را به خانه‌ی کلیفورد فورستر بفرست. گزارش فوری با بازگشت فورستر.»

دوباره هدفون سر جای قبل گذاشته شد. چراغ خاموش بود و اتاق در تاریکی مطلق غوطه‌ور بود. نقشه‌های سایه آماده شده بود. ویک مارکت به وست‌بروک فالز رفته بود؛ ولی در غیاب او، مسیر جدیدی، اینجا در مانهاتان، گشوده می‌شد.

سایه موقتاً وقایع قبل از مرگ فیتزروی را فراموش کرده و به بررسی مشاهدات خود در باره‌ی مردی می‌پرداخت که دور از اینجا بوده، ولی به زودی به نیویورک باز می‌گشت.

فردا شب زمان آزمایش است. سایه از کلیفورد فورستر، صاحب معدن ثروتمند، اطلاعاتی در باره‌ی مسئله‌ای که اهمیت بین‌المللی داشت، به دست خواهد آورد.

جایی که مرگ یک بار عارض شود، دوباره هم پیش خواهد آمد. برای ویک مارکت، فوت جری فیتزروی حادثه‌ای تأسفبار بود. اما برای سایه، به معنای آغاز سلسله‌ای از جنایت‌های شرارت‌بار بود. خنده‌ای از تاریکی به گوش رسید. خنده‌ای خشن و بدون شادی بود— خنده‌ی سایه. بر خلاف آنچه غالباً گفته می‌شد، اثری از استهزا در آن نبود. خنده‌ای بود که نشان می‌داد بازی سختی در پیش است.

در این مسئله، اغواگری طلا در کار بود— هوسی که در طول اعصار، انسان را به قتل و داشته بود. جنایات شنیع، نیروی محرکه‌ی ذهن تبهکاران شرور بود.

سایه وظیفه داشت تبهکاری‌های بزرگ را با شکست مواجه سازد. او در این تاریکی امشب توانسته بود عامل مشترکی را در نقشه‌های تبهکاران پدیدار سازد.

پژواک خنده‌ی سایه در خلوتگاه او طنین‌انداز شد، و بعد، همچون فریادهای دوردست به خاموشی گرایید.

اینک خلوتگاه خالی بود. بدین ترتیب، دو نیرو دست به کار مقابله با تبهکاران شده بودند. یکی، سایه بود که نقشه‌هایش را کشیده و دستوراتش را صادر کرده بود. کار او در نیویورک شروع می‌شد.

دیگری، ویک مارکت بود که عازم محل آخرین فعالیت جری فیتزروی — وست بروک فالز — بود.
مبارزه‌ی بزرگی در حال شکل‌گیری بود.

فصل ۴. در وست‌بروک فالز

عصر روز بعد، قطاری در ایستگاه کوچک وست‌بروک فالز توقف کرد. افراد زیادی از قطار پیاده شدند که در میان آنها، مرد چاق و تنومندی بود که یک چمدان در دست داشت.

سه یا چهار نفر در کنار ایستگاه ایستاده بودند. یکی از آنها که مرد قوی و چهار شانه‌ای بود، به افرادی که از قطار بیرون می‌آمدند، نگاهی افکند. این مرد که در قسمت خلوت ایستگاه ایستاده بود، کسی جز ویک مارکت نبود.

مأمور سرویس مخفی مسافران تازه‌وارد را تماشا می‌کرد که به طرف خودروهای درب و داغانی که به عنوان تاکسی در مسافت نیم‌مایلی بین ایستگاه و مهمانخانه‌ی وست‌بروک رفت و آمد می‌کردند، می‌رفتند. مارکت وقتی دید که همه‌ی آنها، از جمله مرد چاق، به مقصد هتل دور شدند، با رضایت از آنجا دور شد.

اما اگر ویک مارکت کمی به ماشینی که مرد چاق در آن سوار شد، نزدیک‌تر می‌بود، می‌توانست نکته‌ی جالبی را در یابد. چون وقتی راننده از مرد چاق پرسید که آیا می‌خواهد به مهمانخانه‌ی وست‌بروک برود، پاسخ منفی بود.

بین تازه‌وارد و راننده‌ی تاکسی گفتگویی کوتاه با صدای آهسته واقع شد. راننده سرش را تکان داد، و تاکسی دور شد.

البته گرچه ویک مارکت این صحبت‌ها را نشنید، لیکن فرد دیگری به طور نامعلوم توانست آنها را بشنود.

مرد لاغر سیاه‌چهره‌ای که شلوار خاکی‌رنگ و پیراهن پشمی بر تن داشت، در نزدیکی تاکسی ایستاده بود، و با رفتن تاکسی، لبخند بزرگی بر لبانش نقش بست. مدتی کوتاهی بعد، او هم از ایستگاه دور شد.

خودرویی که مرد چاق در آن سوار شده بود، مسیر جاده را به طرف مهمانخانه در پیش گرفت؛ ولی ربع مایل بیشتر نپیموده بود که راه خود را کج کرد. تاکسی به یک جاده‌ی فرعی پیچید، از پلی که بر روی دره‌ای عمیق احداث شده بود، عبور کرد، و راه جنگل را در پیش گرفت.

پس از طی حدود چهار مایل، تاکسی از وسط جنگل خارج شد و از کنار گلوگاهی ژرف گذشت— در این دره، جویباری که از جنگل آغاز شده بود، جریان داشت.

این پرتگاه در پایین آبشاری بود که پشت هتل قرار داشت. صدای جریان تند گرداب از قعر دره به گوش راننده می‌رسید. او از پنجره نگاهی به رودخانه‌ی خروشان انداخت.

بعد، خودرو پیچید، و به کنار نرده‌های بلندی رسید که عمود بر رودخانه کشیده شده بود، و بعد می‌پیچید و به موازات رودخانه ادامه می‌یافت. جاده نیز به همان جهت امتداد داشت. خودرو در جلوی دری آهنی در وسط نرده‌ها ایستاد.

راننده گفت: «بسیار خوب، آقا، رسیدیم. اینجا منزل آقای پارتریج^۱ است. فکر کنم بتوانید با او ملاقات کنید، چون همیشه در خانه است.»

مرد چاق پیاده شد، پول راننده را پرداخت، و به او گفت که منتظر شود. زنگ در را نواخت. مرد زشت‌روی سیاهی در راهروی پشت در ظاهر شد، و مرد غریبه از پشت نرده‌ها خطاب به او گفت: «آقای پارتریج خانه هستند؟»

«چه کسی می‌خواهد او را ببیند؟»

مرد سیاه مشخصاً لهجه‌ی خارجی داشت — مانند یک ایتالیایی که به زحمت انگلیسی حرف می‌زند.

غریبه گفت: «من کلیفورد فورستر هستم.»

برقی از آشنایی در صورت مرد سیاه پدیدار شد. لبخند زد و دندان‌های نیش‌مانند زردرنگ خود را پدیدار ساخت. بعد در را باز کرد.

کلیفورد فورستر با اشاره‌ی دست راننده‌ی تاکسی را مرخص کرد، و وارد این خانه‌ی عجیب شد.

مرد سیه‌چرده او را به طرف خانه‌ای در میان درخت‌ها هدایت کرد. آنها به ساختمان رسیدند — ساختمانی قدیمی و بزرگ — و مردی که فورستر را هدایت می‌کرد، به او اشاره کرد که وارد شود.

فورستر از پله‌ها بالا رفت، از سردر رو به اضمحلال ساختمان وارد شد، و وقتی وارد هال شد، در برابر خود پیرمردی با پشت خمیده دید.

«آه! آقای فورستر!»

این کلمات با لحنی گلایه‌آمیز ادا شد. فورستر، که حدود ۳۰ سانتی‌متر از میزبان خود بلندقدتر بود، به احترام تعظیم کرد.

«از این طرف بیایید — از این طرف — بیایید به کتابخانه‌ی من.»

فورستر، در حالی که پشت سر پیرمرد راه می‌رفت، به راه رفتن دقیق او توجه کرد. متوجه شد که این پیرمرد بسیار پرانرژی است، و علیرغم کهولت ظاهری‌اش، از نیروی جوانی و نشاط خارق‌العاده‌ای برخوردار است.

وارد اتاق تاریکی شدند، و پیرمرد چراغی روشن کرد. بعد در را بست و رو به فورستر کرد که مشغول نگاه کردن به دور و بر بود و بر اتاق قفسه‌های زیادی می‌دید که کتاب‌های قدیمی جالبی آنها را پر کرده بود. صدای مرد پیر او را از رؤیا بیرون آورد.

پیرمرد با خنده گفت: «باز ما با هم هستیم: کلیفورد فورستر و لوسین پارتریج^۲. دوباره با هم ملاقات کردیم، ولی این بار در خانه‌ی من، نه در خانه‌ی شما. بنشینید، آقای فورستر. به من بگویید چرا افتخار این دیدار غیرمنتظره را به من داده‌اید؟»

فورستر روی یک صندلی راحتی نشست. دو سیگار برگ بزرگ را از جیبش در آورد، و یکی را به پارتریج تعارف کرد. پیرمرد امتناع کرد. فورستر سیگار برگ خودش را روشن کرد، و به آرامی به پیرمرد خیره شد.

^۱ Partridge (=کبک).

^۲ Lucien Partridge.

بعد گفت: «پارتریج، می‌خواهم با شما صحبت کنم. فکر کردم بهتر است ملاقاتی با هم داشته باشیم. من شما را بیش از حد با منابع خودتان تنها گذاشته‌ام. به نظرم وقت آن رسیده که تماس نزدیک‌تری داشته باشیم.»

پیرمرد که با دستان خم کرده نشسته بود، به طور مبهم سرش را تکان داد، انگار که حرف‌های او را به طور کامل نفهمیده است.

این دو زوج عجیبی بودند. فورستر چاق و سنگین، با صورت پف کرده، مردی چیره‌جو بود. پارتریج، با پوست کاغذمانند و موی سفید، مثل یک پروفیسور پیر بود، ولی رفتارش در مقابل این مهمان تقریباً تصنعی به نظر می‌رسید.

فورستر پرسید: «شما با من موافقید، پارتریج؟»

پارتریج پاسخ داد: «از این که به دیدن من آمده‌اید، خوشحالم. ولی نمی‌فهمم. مگر همه چیز به خوبی پیش نرفته است؟ آیا شما راضی نیستید؟»

فورستر به آهستگی پاسخ داد: «چرا، کارها پیش می‌رود. با این وجود — آدم هیچ وقت نمی‌تواند مطمئن باشد که دیگران هم به نفع او کار می‌کنند.»

برقی از نگرانی در چشم پیرمرد درخشید. فورستر فهمید و با عجله جمله‌اش را اصلاح کرد.

«سوءتفاهم نشود، پارتریج، منظورم شما نیستید. دارم راجع به گوتری^۱ صحبت می‌کنم.»

«آه! گوتری. او مرد خوبی است، آقای فورستر. او نسبت به من صبر و شکیبایی زیادی نشان داده است. همیشه آماده است تا به هر چه می‌گوییم، گوش کند —»

فورستر حرفش را قطع کرد: «مسئله همین است! گوتری حرف‌شنوی خوبی است. در ضمن، وعده دهنده‌ی خوبی است. این فکر خیلی ساده به ذهن من رسید که به هر حال، گوتری یک عامل بینابینی است. این من و شما هستیم که با هم کار می‌کنیم. ممکن است گوتری یک مزاحم باشد.»

«آه! ولی او بود که ما را گرد هم جمع کرد، آقای فورستر...»

«مطمئناً. او در این مورد سودمند بود. می‌خواهم اطمینان حاصل کنم که او هنوز هم مفید است.»

یک بار دیگر، لوسین پارتریج سرش را تکان داد. او آدم عجیبی بود و چشمانش نگاه دوردستی داشت. در ضمن، علایم نگرانی در نگاهش خوانده می‌شد. فورستر، با دیدن این موضوع، سعی کرد حرف‌هایش را رک بزند.

او گفت: «پارتریج، من اهل تجارت‌م. معامله‌های بزرگ می‌کنم. شما یک مخترع‌اید — یک شیمی‌دان — یک دانشمند — مردی با نبوغ خارق‌العاده. کار شما برای من بسیار پرازش است. دوست دارم از این به بعد پرازش‌تر نیز باشد.»

«مطمئناً، آقای فورستر...»

«بنا بر این، فکر کردم بهتر است فعالیت‌های گوتری را کنترل کنم. در آغاز گذاشتم که او مذاکرات را با شما هدایت کند تا کارها سامان گیرد. نمی‌خواستم شما را نگران کنم، یا مزاحم کارتان شوم. ولی حالا که می‌بینم کارتان دارد نتیجه می‌دهد، فکر می‌کنم که وقت تماس مستقیم ما فرا رسیده است.»

^۱ Guthrie.

فورستر مدتی مکث کرد و به پیرمرد که داشت سرش را تکان می‌داد، نگاه کرد. بعد، سخنش را از سر گرفت: «پارتریج، من روی شما سرمایه‌گذاری کرده‌ام. سرمایه‌گذاری به میزان بیش از دویست و پنجاه هزار دلار. وقتی اولین بار لارنس گوتری^۱ در باره‌ی شما و طلای مصنوعی شما به من گفت، به او خندیدم. ولی وقتی کار شما را دیدم، احساس تمایل کردم که بر روی نبوغ شما سرمایه‌گذاری کنم.

«این محل — خانه، آزمایشگاه، و بقیه‌ی چیزها — بخشی از سرمایه‌گذاری من است. تمام اینها متعلق به شما است، و شما دارید طلایی را که من می‌خواهم تولید می‌کنید — بازگشتی منصفانه برای پولی که سرمایه‌گذاری کرده‌ام. ولی من می‌خواهم حداکثر نتیجه را بگیرم. حداکثر! می‌فهمید؟»

«مطمئناً، آقای فورستر.»

فورستر ادامه داد: «گوتری تصویر جالبی را برای من ترسیم کرد. من ربع میلیون سرمایه‌گذاری کردم. دوست داشتم بیشتر سرمایه‌گذاری می‌کردم، ولی اول می‌خواستم نتیجه را ببینم و همین را به گوتری گفتم.

«بالاخره، از چند ماه قبل، روش شما شروع به نتیجه دادن کرد. از آن موقع به بعد، به طور مرتب طلا به دست می‌آورم — تقریباً معادل بیست هزار دلار در ماه.

«به نظرم رسید که حالا که روش کامل شده است، محصول افزایش خواهد یافت. گوتری به من قول داد که چنین خواهد شد. ولی اینگونه نشد. گوتری علت را به من نگفته است. از این رو آمدم تا شما را ببینم و علت را دریابم.»

پارتریج متفکرانه گفت: «طلای من، چیزی است که من ارزشش را با پول نمی‌سنجم، آقای فورستر. من دوست دارم آن را بسازم — درخشش زرد زرین آن را ببینم و بدانم که آفرینش خود من است.»

لحن پیرمرد اندوهناک شد: «مدتی طولانی در جستجوی آن راز سر به مهر بودم. سنگینی سرب؛ درخشش مس؛ جلای نقره — سعی داشتم تمام اینها را گرد هم آورم تا طلایم را بسازم. آه! چه روش‌هایی که استفاده کردم» — پارتریج انگشتان چنگال مانند‌اش را خم کرد، انگار شیئی نامرئی را در دست گرفته است — «چه کشفیاتی که کردم، چه فلزات زیادی مشابه طلا ساختم — تا اینکه آن را یافتم!»

در این لحظه مکث کرد و در حالی که چشمانش کاملاً باز شده بود و می‌درخشید و لب‌هایش با لبخندی فاتحانه باز شده بود، به فورستر خیره شد. بعد با فریادی خشک گفت: «یافتم! یافتم! طلا!»

پیرمرد، انگار که از این ابراز اشتیاق پرحرارت از حال رفته باشد، به پستی صندلی‌اش تکیه داد. فورستر متفکرانه به او نگاه کرد. می‌دانست که با یک آدم متعصب طرف است. تصمیم گرفت با او شوخی کند.

او با لحن تأیید کننده‌ای گفت: «طلا بسازید، طلای زیاد. هر چه بیشتر بهتر. ولی یادتان باشد — این منم که به آن نیاز دارم، نه گوتری. او چیزی بیش از مأمور من نیست.»

پارتریج سرش را تکان داد.

¹ Lawrence Guthrie.

فورستر گفت: «شما می‌توانستید میلیون‌ها دلار طلا بسازید — میلیون‌ها دلار نه هزاران دلار. این چیزی است که گوتری به من گفت، ولی چنین نشد. بیشتر و بیشتر بسازید...»

فورستر مکث کرد و به برق چشمان پیرمرد نگاه کرد. می‌دانست که دارد علاقه‌ی پارتریج را تحریک می‌کند. منتظر شد تا پیرمرد فرصت آن را به دست آورد که نویدی بدهد.

پارتریج پرسید: «شما چندین میلیون می‌خواهید؟ بسیار خوب، من چندین میلیون به شما خواهم داد! ولی باید به یاد داشته باشید — راز آن متعلق به خود من است. برای شما من فقط طلا می‌سازم. نباید کسی بداند که طلا از کجا می‌آید.»

فورستر گفت: «کسی نمی‌داند. هیچکس — غیر از شما، من، و گوتری.»

«کسانی که در معدن کار می‌کنند؟»

«آنها چیزی نمی‌دانند.»

«شما همیشه آنجا هستید؟»

«بله، تاکنون آنجا بوده‌ام، از زمان اولین محموله. بعد به گوتری تلفن زدم که محموله‌ها را متوقف کند و به شرق آمدم تا تولید را بیشتر کنم. به همین خاطر است که به شما تلگراف زدم که به دیدنتان خواهم آمد.»

پارتریج سرش را تکان داد و گفت: «می‌فهمم. می‌خواستید با چشمان خودتان ببیند — مطمئن شوید که گوتری راست گفته است. قطعاً دوست دارید که من همه چیز را به شما نشان بدهم.»

نشانه‌های اشتیاق در چشمان فورستر هویدا بود. حرص بی‌پایان این مرد، که در تمام حرکات و سکناتش مشخص بود، به منتها درجه رسیده بود.

وقتی لوسین پارتریج از او دعوت کرد که بلند شود، کلیفورد فورستر مثل فنر از جا بلند شد و در پی او به طرف هال رفت.

وقتی از در بیرون رفتند، با مرد سیاهی که فورستر دم در دیده بود، مواجه شدند. پارتریج، که متوجه نگاه پرسشگرانه‌ی فورستر شده بود، فی‌البداهه او را معرفی کرد: «این ویگنتی^۱ است. من به او می‌گویم کورسیکایی^۲ قابل اعتماد. من به جاهای زیادی سفر کرده‌ام، به سرزمین‌های مختلفی رفته‌ام...» — در اینجا لبخند کمرنگی بر لبانش نقش بست — «و یک بار، سال‌ها پیش، در کورسیکا به پسر جوانی پناه دادم که والدینش در یکی از آن نزاع‌های وحشتناکی که وندتا^۳ نامیده می‌شود، سلاخی شده بودند. از آن هنگام تا کنون، ویگنتی در خدمت من بوده است.»

کورسیکایی در حین این توضیحات ساکت و بی‌حرکت ایستاده بود. پارتریج متوجه شد که فورستر از این مسئله تعجب کرده است، و لذا توضیح داد: «ویگنتی خیلی کم انگلیسی صحبت می‌کند، فقط همین قدر که از افراد غریبه دلیل آمدنشان را بپرسد — همانطور که با شما در دم در ملاقات کرد. او مثل یک سگ نگهبان است؛ به این دلیل، درست همان کسی است که من در اینجا به او نیاز دارم.»

بعد پیرمرد ضمن اینکه فورستر را هدایت می‌کرد، با چند کلمه ایتالیایی به ویگنتی دستور داد که پشت سرش بیاید.

^۱ Vignetti.

^۲ Corsican.

^۳ vendetta.

آنها وارد اتاق بزرگی پشت هال شدند. این اتاق یک آزمایشگاه شیمی را تشکیل می‌داد. از پله‌های زیرزمین پایین رفتند. در اینجا انواع خمره و بوته به چشم می‌خورد. در یک گوشه تعدادی قطعه‌ی فلزی زرد روی هم گذاشته شده بود. فورستر آزمندانه بدان سو نگاه کرد. پارتریج لبخند زد و گفت: «تجربیات ناموفق. آن فلز طلا نیست. تنها معرف زحمات هدر رفته‌ی من است.»

پیرمرد قفل دری را باز کرد، و آنها از پله‌هایی سنگی بالا رفتند و به پهنه‌ی وسیع دشتی در اطراف خانه رسیدند. پارتریج به فورستر اشاره کرد که جلوتر برود. از کارگاه کوچکی که تقریباً ۵۰ یارد (۵۰ متر) با ساختمان بزرگ فاصله داشت، گذشتند؛ بعد، وقتی داشتند به لبه‌ی صخره‌ای می‌رسیدند، پارتریج دستش را به علامت هشدار بلند کرد.

فورستر با احتیاط جلو رفت و به طرف پایین به درون دره نگاه کرد. یکصد فوت پایین‌تر، رودخانه‌ی خروشان جریان داشت. در هر طرف، تا جایی که چشمان فورستر می‌توانست ببیند، شیب‌های تندی بود، چندان که گویی با تبری قوی بریده شده بود.

لوسین پارتریج لبخندزنان گفت: «این مقر از مزاحمت افراد مزاحم در امان است. هیچ موجود زنده‌ای نمی‌تواند از این توده‌ی سنگی پایین برود.»

«ولی نرده...»

پارتریج در حالی که به یک طرف و بعد به طرف دیگر اشاره می‌کرد، گفت: «آنجا را می‌بینید؟ ببینید که انتهای نرده‌ها تا روی صخره‌ها کشیده شده است. حالا به این سیم توجه کنید.» — سیمی را که در لبه‌ی پرتگاه از این طرف نرده به طرف دیگر آن کشیده شده بود، نشان داد — «که نقش متصل کننده دارد. این شبکه‌ای در درون نرده ایجاد می‌کند. این سیم عایق دارد و فقط در اینجا در حاشیه‌ی صخره است. در طول شب، جریانی که از سیم عبور می‌کند، هر موجود یار که با آن تماس پیدا کند، می‌کشد.»

«دروازه چه؟»

«آن هم همینطور، در طول شب برق دارد. کسی نمی‌تواند وارد این زمین شود. می‌بینید، آقای فورستر، که من چگونه از عملیاتم محافظت می‌کنم؟»

آنها را برگشت به خانه را در پیش گرفتند، و فورستر هر چه بیشتر به مردان تنومندی که در اطراف زمین‌ها کار می‌کردند، نگاه می‌کرد، اطمینان بیشتری پیدا می‌کرد. لوسین پارتریج، با داشتن ویگنتی و این مردان، از محافظت کافی در برابر افراد مزاحم برخوردار بود.

گرچه فورستر برای کسب سود بیشتر بسیار حرص بود، ولی این مقدار سرمایه‌گذاری را لازم می‌دانست. ولی وقتی به خانه رسیدند و دوباره در کتابخانه مشغول صحبت شدند، باز به موضوع اولش باز گشت. در حالی که نگاهی به ساعتش می‌انداخت، گفت: «باید زود بروم. ولی قبل از رفتن، مایلم در باره‌ی میزان محصول بیشتر صحبت کنیم.»

دانشمند پیر گفت: «مطمئناً. یک لحظه صبر کنید. به ویگنتی می‌گویم که یک تاکسی برای بردن شما به ایستگاه صدا کند.» او چند جمله‌ای با کورسیکایی صحبت کرد، و بعد پیش فورستر برگشت.

فورستر صحبت را از سر گرفت: «پارتریج، از این به بعد، من تماس با شما را حفظ خواهم کرد. از وعده و وعیدهای گوتتری خسته شده‌ام. الآن محصول باید ماهیانه یکصد هزار دلار باشد. شاید هم بیشتر.»

پارتریج با شادمانی دستش را بالا برد، و با نجوا گفت: «میلیون‌ها، آقای فورستر. شما چندین میلیون خواهید داشت. هر چقدر که بخواهید. تا وقتی که راز من حفظ شود...»

«راز شما را کسی غیر از من و گوتتری نمی‌داند.»

ویگنتی داشت بر می‌گشت. او به ایتالیایی صحبت کرد و پارتریج هم به همان زبان به او پاسخ داد. بعد، کورسیکایی رفت.

پارتریج گفت: «تاکسی دارد می‌آید. شما به نیویورک خواهید رفت. من به آزمایشگاه باز می‌گردم. می‌روم برای تولید مقدار بیشتری طلای خالص برنامه‌ریزی کنم.»

کلیفورد فورستر خوشحال بود. با شعف به وراجی پیرمرد گوش می‌کرد. ویگنتی دوباره ظاهر شد و این بار، روپوشی در دست داشت که یک جفت دستکش دراز روی آن قرار گرفته بود.

لوسین پارتریج مکث کرد و دستکش‌ها را برداشت و بر دست کرد. ویگنتی به او کمک کرد تا روپوش را هم بپوشد، و بعد پیرمرد وارد هال شد و فورستر هم در کنار او به راه افتاد.

در جلو باز بود. در حالی که آنجا ایستاده بودند و پارتریج هنوز با اشتیاق داشت گوش می‌داد، تاکسی رسید و پشت در آهنی توقف کرد. ویگنتی جلو رفت تا در را باز کند. پارتریج و فورستر هم در پی او بیرون رفتند.

در نیمه راه، پیرمرد ایستاد تا با مهمانش خداحافظی کند. لحنش هشدار دهنده و آرام بود. او اظهار داشت: «امیدهای شما محقق خواهد شد. به توانایی من اعتماد داشته باشید. من به نفع شما کار می‌کنم.»

فورستر در جواب گفت: «به گوتتری چیزی نگویید. به او نگویید که من اینجا بودم. این مسئله فقط بین ما دو تا است. این یک ملاقات محرمانه بود.»

پیرمرد سرش را تکان داد. دست راستش را که دستکش داشت، دراز کرد. فورستر آن را گرفت و با گرمی فشرد. بعد مرد چاق با عجله حرکت کرد و وارد اتومبیل شد.

در ایستگاه راه‌آهن، کلیفورد فورستر که ده دقیقه قبل از حرکت قطار رسیده بود، دوباره از طرف دو نفر تحت نظر قرار گرفت: ویک مارکت و مرد لاغری که مثل یک اسپانیولی به نظر می‌رسید.

کلیفورد فورستر نمی‌دانست که دارند او را تماشا می‌کنند. داشت راجع به ملاقاتش با لوسین پارتریج فکر می‌کرد. ذهنش پر از رؤیاهای ثروت بود. فورستر مطمئن بود که در آینده‌ی نزدیک، ثروت کلانی به دست خواهد آورد.

اگر می‌توانست آینده‌ی حقیقی را ببیند، رؤیاهایش تبدیل به وحشت می‌شد!

فصل ۵. مرگ مرموز

در حالی که کلیفورد فورستر از پله‌های سنگی قهوه‌ای خانه‌اش در نیویورک بالا می‌رفت، سایه‌های درازی در آن شب مه‌آلود کمین کرده بود. کلیدش در قفل صدا کرد، ولی پیش از آنکه بتواند در را باز کند، کسی زندگی داخل جواب داد.

فورستر با احساس رضایت گفت: «آه! تو اینجا هستی گریور^۱. نمی‌دانستم تلگرام مرا دریافت کرده‌ای یا نه.»

مرد موقر قدبلندی که در را باز کرده بود، جواب داد: «من همیشه اینجا هستم، آقای فورستر.» فورستر در پاسخ گفت: «تو مراقب خوبی هستی، گریور. ولی امشب نیازی به تو نخواهم داشت. به کتابخانه می‌روم، وقتی زنگ در به صدا در آید، خودم پاسخ خواهم داد. منتظر مهمانی هستم.» «بسیار خوب، آقا.»

فورستر گریور را در حالی که به طبقه‌ی بالا می‌رفت، تماشا کرد. بعد، وارد کتابخانه، که اتاقی در قسمت کناری خانه بود، شد. این اتاق بوی رطوبت و نا می‌داد. پنجره‌ها بسته و پرده‌ها کشیده بودند.

در بیرون، خیابان تاریک بود. درخشش موقتی نوری که هنگام وارد شدن فورستر به خانه پیدا شده بود، دیگر دیده نمی‌شد. ولی در آن تاریکی، مردی داشت از کوچه‌ی باریک روبروی خانه بیرون می‌آمد. او که جامه‌ی سیاه بر تن داشت، با سرعت داشت در خیابان به طرف دور از خانه حرکت می‌کرد. او وارد مغازه‌ای شد و داخل اتاقک تلفن کوچک درون مغازه گردید. او هری وینسنت بود که می‌خواست به بوربنک اطلاع دهد که کلیفورد فورستر به نیویورک رسیده است.

در حالی که هری وینسنت مشغول این کار بود، دوباره صدای قدم‌هایی در پیاده‌روی جلوی خانه‌ی فورستر شنیده شد. مردی از پله‌ها بالا رفت و زنگ را نواخت. در باز شد، و کلیفورد فورستر غریبه را به درون دعوت کرد. هر دو وارد کتابخانه شدند.

فورستر پرسید: «بسیار خوب، گوتری، چه چیزی برای گزارش داری؟»

مردی که تازه وارد خانه شده بود، نقطه‌ی مقابل معدن‌دار خپل بود.

لارنس گوتری مرد نحیفی بود که از سن واقعی‌اش خیلی پیرتر به نظر می‌رسید. صورتش دراز و بافراست، و موهایش نازک بود؛ چشمانش نگاه تیز و زیرکانه‌ای داشت.

حالا او داشت به فورستر نگاه می‌کرد، و مشخص بود که می‌خواهد بداند چرا معدن‌دار به طور غیرمنتظره به نیویورک آمده است.

گوتری به سرعت و با صدایی عصبی گفت: «تلگرام شما را دریافت کردم. همانطور که گفته بودید، آدم؛ ولی نمی‌فهمم چرا خواستید مرا ببینید. کارها که تا حالا خیلی خوب پیش رفته‌اند.» فورستر غرولندکنان گفت: «شاید برای شما خیلی خوب بوده است. ولی برای من نه!»

^۱ Graver.

«چرا نه؟»

فورستر با لحنی مستقیم گفت: «ببینید، گوتری. بهتر است بحث نکنیم و مستقیماً برویم سر اصل مطلب.»

او از جیبش یک بسته کاغذ تا شده خارج کرد، و آنها را روی میز پهن کرد. بعد گفت: «همه چیز اینجا است. موافقت‌نامه‌ی شما، موافقت‌نامه‌ی پارتریج، لیست هزینه‌ها، و همه‌ی چیزهایی که به معاملات ما مربوط می‌شود. بنا بر این، اگر هر بحثی وجود دارد، کاملاً روشن و شفاف است. می‌فهمید.»

گوتری گیج به نظر می‌رسید.

«من — من نمی‌فهمم...»

کلیفورد فورستر اعتراض ضعیف او را قطع کرد و با قاطعیت گفت: «خواهید فهمید! من با خونسردی و بیطرفی به قضایا نگاه می‌کنم. اول شما به هر چه من می‌گویم، گوش کنید. بعد، من حرف‌های شما را خواهم شنید.»

در حالی که فورستر اسناد را بررسی می‌کرد، گوتری ساکت بود. به تدریج، در ابروانش نشانه‌های نگرانی پدیدار شد. با این وجود، ساکت ماند و منتظر شد.

فورستر گفت: «از اول شروع می‌کنیم. شما یک تبلیغ کننده هستید، گوتری، و تبلیغ کننده‌ی خوبی هم هستید. شما به طریقی توانستید لوسین پارتریج را پیدا کنید، و دریافتید که او نیاز به تأمین مالی برای ساخت طلای مصنوعی دارد. بعد علاقه‌ی مرا بر انگیزتید. من با پارتریج ملاقات کردم، خطر کردم، و پولم را سرمایه‌گذاری کردم.»

گوتری تأیید کرد: «درست است.»

مدتی مکث برقرار شد. فورستر داشت به کاغذها نگاه می‌کرد. گوتری به فورستر خیره شده بود. هیچکدام متوجه حرکت تقریباً نامحسوس پرده‌ی یکی از پنجره‌ها در کنار اتاق نشدند. سایه‌ی دراز و نامشخصی در اتاق گسترده شد، و تقریباً تا نزدیکی میزی که فورستر و گوتری بر سر آن نشسته بودند، رسید.

فورستر ادامه داد: «من دیدم که از این طریق می‌توانم میلیون‌ها به کف آورم قول دادم که سهم شما را هم بدهم. شرایط برای هر دوی ما منصفانه بود. صبر کردم تا پیرمرد کارها را راه بیندازد.

«وقتی اولین محموله‌ی طلا چند ماه قلب در معدن نیوارا پیاده شد، احساس خوبی پیدا کردم. این شروع کار بود. امید داشتم که شما و پارتریج کار را ادامه دهید.»

گوتری گفت: «که همین کار را هم کردیم.»

فورستر به سردی جواب داد: «بله. ادامه دادید، ولی خرده خرده! شماها قول‌های زیادی داده بودید — محصول را دو برابر می‌کنیم، باز هم دو برابر می‌کنیم... ولی این کار را نکردید. چرا؟»

گوتری لبش را گزید. بعد گفت: «تقصیر پارتریج است. او است که طلا می‌سازد، من از این کار سر در نمی‌آورم.»

فورستر پرسید: «توپ را به پارتریج پاس می‌دهی؟ این کار فایده‌ای ندارد، گوتری. در باره‌ی وعده‌هایت چه می‌گویی؟»

«من قول‌هایی را که پارتریج به من داده بود، به شما می‌گفتم.»

«بسیار خوب، ولی چرا پارتریج تولید نکرده است؟»

«من فکر می‌کردم این کار را کرده است. همانطور که گفتم، مدتی در وست‌بروک فالز نبودم. محصول از آنجا ارسال می‌شود. برای من معقول نیست که مرتباً در آنجا آفتابی شوم...»

فورستر گفت: «یکی دارد کلک می‌زند. یا تو یا پارتریج. من با او صحبت...» فوراً مکث کرد — «من دلایل خوبی دارم که فکر کنم فتنه زیر سر شما است.»

گوتتری جوابی به این سخن نداد. در حالی که در صندلی‌اش فرو رفته بود، کاملاً افسرده به نظر می‌رسید. شاید رفتارش همچون افراد گناهکار می‌نمود؛ اما از سوی دیگر، می‌توانست رفتار فرد بی‌گناهی باشد که با اتهامات ناعادلانه‌ای مواجه شده است.

فورستر گفت: «گوتتری، من با شما رفتار صادقانه‌ای داشته‌ام. شاید زیادی ساده گرفته باشم. من از اول هم به شما گفتم که مسئله‌ی طلا مصنوعی چیزی است که باید بی‌سروصدا با آن روبرو شد. اگر به همه می‌گفتم که داریم طلا می‌سازیم، بازار طلا با سقوط شدیدی مواجه می‌شد. بدین خاطر است که من این ماده‌ی زرد را در معدن نیوارا می‌کارم.

«حالا که کار را شروع کرده‌ام، می‌خواهم تا آخرش بروم. نیوارا تا ابد دوام نخواهد آورد. بدین خاطر است که می‌خواهم آن را بفروشم — و از این به بعد، طلاها را به جای نیوارا به معدن پروسیون^۱ تزریق کنم.

«بعد از آن» — فورستر شانیه‌هایش را بالا انداخت — «اصلاً چرا دیگر ادامه بدهم؟ خودتان که بازی را می‌دانید، چون من شما را هم در آن شرکت داده‌ام. حالا، به نظر می‌رسد که شما دارید سعی می‌کنید خودتان سررشته‌ی جدیدی برای خود درست کنید.»

گوتتری اعتراض کرد: «نه، من صادق هستم. دارم سعی می‌کنم نقشه‌های شما را عملی کنم. هر چه شما طلاهای بیشتری از پارتریج دریافت کنید، سهم من هم بیشتر خواهد بود...»

فورستر با سردی حرف او را قطع کرد: «بله؟ حالا اگر قصد خیانت به سر شما بزند چه؟ مثلاً، شاید دارید مقداری از طلاهایی را که پارتریج تولید می‌کند، پیش خودتان نگه می‌دارید؟»

«شاید پارتریج چنین کاری بکند. ولی من این کار را نمی‌کنم.»

فورستر با لحنی تحقیرآمیز گفت: «پارتریج؟ طلا برای او ارزشی ندارد. او حالا که به هدفش رسیده، احساس رضایت کامل می‌کند. گوتتری، من گذشته‌ی شما را می‌دانم؛ بدین خاطر است که بدبین هستم؛ و بدین خاطر است که سعی دارم خودم را در موقعیتی قرار دهم که سررشته‌ی امور را در دست داشته باشم.

«شما همیشه در صدد کسب منافع بیشتر بوده‌اید. یک بازاریاب حرفه‌ای که به دنبال پول راحت است. بسیار خوب» — لب‌های گوشت‌آلود فورستر سفت شد — «برای یک بار هم که شده در انتخاب فرد اشتباه کرده‌ای!»

لارنس گوتتری با عصبانیت برخاست. دستش را مشت کرد و با فریاد در جواب فورستر گفت: «من اهل نارو زدن نیستم. من در وسط واقع شده‌ام. بین شما و پارتریج. او آدم عجیب و غریبی است؛ مجبور بودم با تحمل با او روبرو شود. و حالا، شما به جای اینکه قدر زحمات مرا بدانید...»

^۱ Procyon.

گوتری که روی میز به جلو خم شده بود، هر چه به زبانش رسید، خطاب به فورستر بر زبان آورد. معدن‌دار که صورتش از خشم قرمز شده بود، بلند شد تا جواب او را بدهد. به علت عجله‌ای که در بلند شدن داشت، صندلی‌اش به عقب افتاد.

در حالی که گوتری فحش می‌داد، فورستر از کنار میز رد شد و ضربه‌ای بی‌حاصل به او نواخت. برای چند لحظه، او و گوتری دست به گریبان شدند؛ بعد، گوتری فورستر را به کناری انداخت. مرد چاق خود را به لبه‌ی میز کشانید و با عصبانیت برخاست.

گوتری، که فوراً بر اعصابش مسلط شده بود، لبش را می‌گزید، گویی از آنچه گفته است، متأسف شده است. می‌دانست که اشتباه کرده از کوره در رفته است، و با این کار، فورستر را به جان خود انداخته است. فورستر را دید که روی لبه‌ی میز خم شده و به زحمت نفس می‌کشد.

گوتری با لحنی که حاکی از عذرخواهی بود، گفت: «دعوا کردن در این مورد فایده‌ای ندارد. بهتر نیست عاقلانه مسایل را مورد بررسی قرار دهیم...»

فورستر که به آهستگی داشت نفسش را باز می‌یافت، شروع به حرکت در امتداد لبه‌ی تخت کرد. او هیچ حرکت تهدیدآمیزی نسبت به گوتری نکرد — در واقع، به نظر می‌رسید توان چنین کاری را داشته باشد. ولی مخالفت شدیدش با او در نگاهش هویدا بود.

او با صدایی خشم‌آلود گفت: «تو — تو — حالا می‌خواهی خودت را نجات بدهی، ها؟ خواهیم دید — خواهیم دید...»

فورستر سعی کرد اسنادی را که روی میز است، بردارد. ولی کاغذها از دستش افتاد. او که هنوز به گوتری خیره شده بود، به تلاش بی‌حاصل خود ادامه داد.

ناگهان به نظر رسید که دستانش سفت شده است. بازوانش بی‌رمق شده بود. روی آرنج‌هایش افتاد، و با چشمان حیرت‌زده به دستانش خیره شد. بعد گفت: «چه — چه اتفاقی افتاده؟ دست‌هایم — دست‌هایم...»

او به گوتری خیره شد، و با دیدن رنگ‌پریده‌ی او، صدایش تبدیل به فریادی وحشیانه شد. او با فریاد گفت: «تو مرا فلج کردی! دستانم — بازوانم — شانه‌هایم!.. این کار تو است، گوتری! کار تو است، ای سگ کثیف!»

رنگ گوتری با شنیدن این جملات سفید شد. برگشت و به طرف در به راه افتاد. فورستر که دید گوتری دارد می‌رود، بر لعن و تضرع خود افزود: «این کار تو است، گوتری! کار تو است...»

گوتری در را باز کرد و با سرعت وارد هال شد. حالا کاملاً وحشت‌زده بود. با سرعت از هال عبور کرد و به طرف در خیابان رفت. در حالی که با عجله می‌رفت، از کنار مردی عبور کرد که داشت از پله‌ها پایین می‌آمد. او گریور بود که با شنیدن صدای فریادهایی که شنیده بود، هراسان شده بود. نگهبان دنبال گوتری نرفت. در واقع، آنچنان برای رسیدن به کتابخانه مضطرب بود که تقریباً متوجه حضور رفتن گوتری نشد. معدن‌دار چاق روی میز افتاده بود؛ چشمان بی‌نورش فوراً گریور را دید.

فورستر با صدای گرفته‌ای فریاد زد: «گوت... متوقف... گوت... متوقف...» — نمی‌توانست نام او را درست بر زبان بیاورد — «آن مرد را متوقف کن...»

بقیه‌ی کلمات فورستر بی‌معنا بود؛ ولی گریور منظورش را فهمید. او برگشت و به سرعت دنبال لارنس گوتری دوید.

وقتی از در وارد خیابان شد، در به شدت صدا کرد. چند لحظه بعد، صدای افتادن پیکر کلیفورد فورستر از میز بر روی زمین شنیده شد. مرد در حال مرگ مستقیماً به بالا خیره شده بود، و لب‌هایش از روی درماندگی تکان می‌خورد. فلج ناگهانی به ناحیه‌ی گلویش رسیده بود؛ اندام‌هایش کرخت بود. مرگ مرموز داشت قربانی دیگری می‌گرفت!

بعد، آن چشمان از حدقه در آمده منظره‌ی عجیبی دید که در نگاه تب‌آلود فورستر، مانند منظره‌ای از جهان دیگر می‌نمود. موجودی بلندقد که سرتاسر جامه‌ی سیاه پوشیده بود، و چهره‌اش زیر لبه‌ی کلاه بزرگی پنهان شده بود، در برابر فورستر پدیدار شد. آن موجود نزدیک‌تر آمد. بالای سر کلیفورد فورستر ایستاد و روی او خم شد. چشمان سایه، وقتی با نگاه خیره‌ی مرد محتضر تلاقی کرد، مانند چشمه‌های نور می‌درخشید. مغز خسته‌ی کلیفورد فورستر به طور غریزی فهمید که کسی پیش او است که ممکن است دوست باشد. دیدن آن چشم‌ها ذهنش را پاک کرد. فکر لارنس گوتتری از خاطرش پاک شد. سوءظن جدیدی در ذهنش پدید آمد. فورستر با آخرین تلاش سعی کرد حرف بزند. لب‌هایش حرکت کرد. سعی کرد کلماتی را بر زبان بیاورد، ولی صدایش تبدیل به ناله‌ی کوتاهی شد. این تلاش برای او زیاد بود. لب‌های لرزش از حرکت ایستاد. چشمان بیرون زده‌ی کلیفورد فورستر دیگر نمی‌دید. مرگ مرموز به هدف نایل شده بود! سایه اندوهگین و بی‌حرکت ایستاده بود و به پیکر بیجان که در برابرش بود، نگاه می‌کرد. بعد، صدایی از خیابان بیرون به گوش‌های تیز مخفی‌اش رسید. سایه برگشت و با دستش که دستکش داشت، کاغذهای روی میز را جمع کرد. در جلو باز شد و صدای افرادی به گوش رسید. سایه با قدم‌هایی تند که آستر قرمز ردای سیاهش را مشخص می‌کرد، عرض اتاق را پیمود. وقتی چند لحظه‌ی بعد گریور و یک افسر پلیس شتابان وارد اتاق شدند، تنها چیزی که دیدند، جسد بیجان کلیفورد فورستر بود. مردی که با سکوت شاهد برخورد بین فورستر و گوتتری بود، همان مردی که در آخرین لحظات جان دادن فورستر در کنار او بود، دیگر آنجا نبود. فقط سایه‌ی درازی که از پنجره امتداد داشت، روی زمین افتاده بود. نه گریور متوجه آن سایه شد و نه افسر پلیس. موجود سایه‌وار به آهستگی دور شد. صدای خش‌خش پرده‌ی پنجره آنقدر ناچیز بود که کسی بدان توجهی نکرد. دو مرد در اتاقی که مرگ مرموز قربانی خود را گرفته بود، تنها بودند. سایه رفته بود. مرگ در اینجا کار خود را کرده بود. این بخش از جنایت به انجام رسیده بود. ولی سایه می‌دانست که در جایی دیگر، جنایت دیگری داشت شکل می‌گرفت؛ منبع شرارت در جای دیگری بود.

فصل ۶. در آزمایشگاه

لوسین پارتریج در آزمایشگاه مشغول کار بود. پیرمرد، که روپوش پر از لکه‌ای بر تن داشت، مشغول انجام برخی آزمایش‌های غیرعادی بود. در حالی که یک لوله‌ی آزمایش در دست داشت، مقدار کمی از یک مایع بی‌رنگ را از یک بطری داخل آن ریخت.

بعد، چند قطره از یک مایع ارغوانی‌رنگ به آن افزود؛ و سپس، چند دانه از یک پودر قرمزرنگ را به آن اضافه کرد. مایع درون لوله‌ی آزمایش کدر شد، و سپس به رنگ قهوه‌ای در آمد. ذرات کوچک طلا در درون آن پدیدار شد!

پارتریج لوله را در در محل مخصوص روی چراغ الکلی قرار داد. شعله را روشن کرد و شدت آن را کم کرد. ذرات طلا به به آهستگی در درون مایع به حرکت در آمد. پیرمرد مشتاقانه نتایج را تماشا کرد؛ بعد به راه افتاد و از پله‌ها پایین رفت و وارد اتاق پایین پله‌ها شد.

در اینجا دو نفر در کنار کوره‌ای ایستاده بودند. وقتی پارتریج نزدیک شد، یکی از آنها به جلو خم شد، و در کوره را باز کرد. در داخل کوره، ظرفی قرار داشت که از مایع مذاب زردرنگی پر شده بود. پارتریج لبخند زد و سرش را تکان داد.

در بسته بود، و صدای غرش کوره در گوش پیرمرد مانند موسیقی خوشایند بود. از اتاق بیرون رفت و از پله‌های بالا رفت. بعد از آزمایشگاه قدم به بیرون نهاد.

هوا گرم و میش بود. تنها کورسوی یک ستاره در آسمان دیده می‌شد. چشمان لوسین پارتریج بدان سندروم منحرف شد. ولی او به ستاره نگاه نمی‌کرد، بلکه به دودکشی در بالای ساختمان خیره شده بود.

فورانی از شعله‌های آتش در دودکش پدیدار شد و بعد فرو نشست. پس از مدتی، فوران دیگری نمایان شد. لوسین پارتریج خندید. به آزمایشگاه برگشت و دوباره به تماشای لوله‌ی آزمایشی ایستاد که ذرات طلا در آن می‌درخشید.

پیرمرد برگشت، و ویگنتی را دید که در حال ورود به آزمایشگاه بود. بعد، با صدای آهسته‌ای شروع به صحبت خطاب به ویگنتی کرد.

روش گفتار پارتریج جالب بود. در آغاز انگلیسی صحبت می‌کرد، به گونه‌ای که گویی دارد افکارش را به صدای بلند بازگو می‌کند. بعد، هر وقت به برخی توضیحات خاص می‌رسید، کلمات چندی به عنوان تفسیر سخنانش به ایتالیایی ادا می‌کرد.

در حالی که به لوله‌ی آزمایش که اینک داشت می‌جوشید، اشاره می‌کرد، گفت: «این را می‌بینی، ویگنتی؟ شاید آن را کشف کرده‌ام — شاید هم نه. آه — ویگنتی، بالاخره یک روز آن را به دست خواهم آورد!»

کم‌کم صدای پیرمرد تبدیل به فریاد شد: «طلا — طلا! کیمیاگران در جستجوی آن بودند، حالا صدایش به صورت نجوا در آمد، «ولی نتوانستند آن را پیدا کنند. آنها سعی داشتند فلزات

بی‌مقدار را به طلا مبدل سازند. من راه دیگری بر گزیدم. آن فلزات را ترکیب کردم. ابتدا چیزی را که شبیه طلا است جستجو می‌کنم، و سپس، یک قدم جلوتر می‌گذارم تا خود طلا را تولید کنم.»

لبخند ضعیفی بر لبان پیرمرد نشست. «شاید هم موفق نشوم، ولی حالا فرقی نمی‌کند. طلای قلابی من برایم طلای واقعی به ارمغان آورده است. علتش آن است که من خیلی زرنگم، ویگنتی.»

پارتریچ به ظرف آزمایش رو کرد و ذرات طلا را که در کف مایع کدر ته‌نشین می‌شد، تماشا کرد. پیرمرد شانه‌هایش را بالا انداخت و دوباره رو به ویگنتی کرد، و پرسید: «آن مردی را که چند روز پیش اینجا بود، یادت هست؟ او طلاهای مرا می‌خواست، ویگنتی. طلای واقعی — نه آن جسم زردرنگی که مانند طلا به نظر می‌رسد.

من مدتی است که طلا به او می‌دادم — طلایی که مال خودم است. طلایی که با استفاده از هوش خودم در مقابل طلای قلابی به دست آورده‌ام. ولی او باز هم بیشتر می‌خواست — بیشتر — بیشتر — باز هم بیشتر.»

هنوز هم بر لبان پارتریچ لبخند نقش بسته بود. «خوب، ویگنتی، دیگر لازم نیست در باره‌ی او نگران باشیم. او خیلی حریص بود، ویگنتی.»

پیرمرد مدتی مکث کرد. وقتی دوباره شروع به صحبت کرد، به یاد خاطرات گذشته افتاده بود. جملات مخلوطی از کلمات انگلیسی و ایتالیایی بود، و ویگنتی با خوشحالی گوش می‌کرد.

پارتریچ گفت: «ویگنتی، تو خیلی با من سفر کرده‌ای. ما همه جا رفته‌ایم. تو خیلی چیزها دیده و بسیاری چیزها یاد گرفته‌ای. انتقامی که تو در کودکی دیدی، چیز مهمی نبود. چند نفر در آن جزیره کشته شدند. قاتلان هم به نوبه‌ی خود کشته شدند.»

حالا چشمان پارتریچ می‌درخشید. «ولی انتقام من — انتقام من نسبت به تمام جهان است! یک نفر در برابر تعداد زیادی از افراد — و من هرگز شکست نخواهم خورد! مخصوصاً که تو هم به من کمک می‌کنی، ویگنتی قابل اعتماد من.

«پکن یادت هست، ویگنتی؟ نزاع من با دانشمند چینی، لی تان چانگ^۱؟ می‌دانست که می‌خواهم بکشمش. اسراری را که می‌دانست، به من نمی‌گفت. تنها راه کشتن او بود. وقتی دستش را دراز کرد، قصدش این بود که مرا بکشد.

ولی تو خود آنجا بودی، ویگنتی! تو می‌دانستی که او چه قصدی دارد. چاقوی تو زندگی مرا نجات داد. من به آنچه می‌خواستم، رسیدم، و در ضمن، راز مرگی را که لی تان چانگ می‌خواست بر من نازل کند، دریافتم. آه! این راز خیلی به درد من خورده است!

«یادت هست که در هامبورگ، وقتی که تولفنس^۲، دانشمند آلمانی، حاضر نشد روش تجربیاتش را به من بگوید، چگونه از این روش استفاده کردم؟ تولفنس مرد، ولی کارش ادامه دارد. آن کار حالا مال من است. تو خیلی خوب اعتماد مرا حفظ کرده‌ای، ویگنتی.»

پیرمرد با غرور سرش را بلند کرد. در حالی که بی‌اختیار داشت دستکش‌هایش را از دست در می‌آورد، به آن سوی اتاق نگاه کرد. دستکش‌ها را به ویگنتی داد. مرد کورسیکایی کشویی را در یک میز باز کرد، و دستکش‌ها را داخل کشو قرار داد.

^۱ Li Tan Chang.

^۲ Tolfens.

پارتیرج با بزرگ‌منشی کلمات را ادا می‌کرد: «طلا! طلا! همه‌اش را به دست خواهیم آورد، ویگنتی! روزی همه‌ی طلاهای دنیا مال من خواهد شد. آنقدر که خواهیم توانست بر همه جا حکومت کنیم! مثل یک ارباب حکومت خواهیم کرد!»

«این آدم‌هایی که برای من کار می‌کنند — دوستانم در سرزمین‌های مختلفی که به آنجا سفر کرده‌ام. آنها دارند ثروتمند می‌شوند. مورالس^۱ — گلیسون^۲ — آرمانیاک^۳ — پالانچی^۴ — سوکولوس^۵ — پیرمرد چندین فرد دیگر را هم نام برد — «آنها دارند ثروتمند می‌شوند؛ ولی ثروت من بیشتر است. تمام ثروت من طلا است — من هیچ چیز دیگری نمی‌خواهم. طلا — طلا — باز هم طلا — آن را به دست خواهیم آورد. همین الآن هم خیلی طلا دارم — میلیون‌ها!»

خنده‌ی کش‌داری از گلو‌ی پیرمرد بیرون آمد. به نظر می‌رسید از یک لطیفه‌ی طولانی خوشش آمده است. ویگنتی آرام در کناری ایستاده بود و به پیرمرد نگاه می‌کرد. قیافه‌اش نشان می‌داد که این رفتارهای عجیب برای لوسین پارتیرج رفتار معمولی به شمار می‌آمد.

اینک لحن پیرمرد نشان از زرنگی خاصی داشت. «بله، ویگنتی — من ثروت را به دست آورده‌ام. با ثروت قدرت هم از آن من خواهد بود. هیچ ثروت دیگری با ثروت من برابری نخواهد کرد. قدرت من هرگز افول نخواهد کرد. به زودی قادر خواهم بود بر جهان حکمرانی کنم.

«ولی باید مواظب باشم. آدم‌هایی هستند که سعی خواهند کرد قدرت مرا در هم بشکنند. من در میان آشوب‌ها، به نهایت شکوه خود دست خواهم یافت! مرگ آشوب پدید می‌آورد! مردانی هستند که اینجا در آمریکا قدرت را به دست دارند. مردان بزرگ تجارت — مردان بزرگ سیاست — مردان بزرگ قدرت — من با آنها روبرو خواهم شد.

«ما به عنوان دوست با هم روبرو خواهیم شد — من و آنها. بعد آنها مثل دوست خواهند مرد! این جالب نیست؟ این از چاقو بهتر است، ویگنتی — چون چاقو نشانه‌ی دشمنی است. «روش انتقامی که تو در کورسیکا می‌شناختی، آنگونه است. روش من خیلی بهتر است — روش لی تان چانگ — روش دوستی! ها-ها-ها-ها!»

صدای خنده‌ی گوش‌خراش پیرمرد در آزمایشگاه طنین‌انداز شد. اشتیاق پیرمرد حتی در ویگنتی بی‌احساس هم نفوذ کرده بود. در صورت تیره‌ی او، برقی از لذت خاموش دیده می‌شد. پارتیرج با لحنی مغرورانه ادامه داد: «بانکدارها — میلیونرها — رئیس‌ها — من چه اهمیتی برای آنها قایلیم؟ آنها باید برای پیروزی من بمیرند. هر کسی بخواهد مرا مورد سؤال قرار دهد، باید بمیرد!»

در پرتو چراغ‌های الکتریکی آزمایشگاه، صورت پارتیرج به طرزی باورنکردنی خشم‌آلود به نظر می‌رسید. ولی دیگر هیجانش به پایان رسید. یک بار دیگر، تبدیل به همان پیرمرد آرام رنگ‌پریده‌ای شد که کلیفور فاورستر او را آنقدر دوست‌داشتنی دیده بود.

زنگی در یک اتاق دیگر نواخته شد. لوسین پارتیرج به ویگنتی نگاه کرد. کورسیکایی سرش را تکان داد. زنگ حضور مهمانی را در پشت در خانه اعلام می‌کرد. خدمتکار شتابان از آزمایشگاه بیرون رفت و پارتیرج کنار در تا آمدن او منتظر شد.

¹ Morales.

² Gleason.

³ Armagnac.

⁴ Pallanci.

⁵ Sukulos.

ویگنتی با انگلیسی دست و پا شکسته به همان صورتی که همیشه آمدن مهمان‌ها را اعلام می‌کرد، گفت: «آقای لارنس گوتری هستند.»

پارتریج با صدایی که حاکی از شعف بود، گفت: «آه، گوتری!»

پیرمرد با چشمانی درخشان به طرف حال رفت و کلماتی را به ایتالیایی به ویگنتی گفت. کورسیکایی سرش را تکان داد. پارتریج به در اشاره کرد و حرکتی کرد که نشان می‌داد باید به گوتری اجازه‌ی ورود داده شود. ویگنتی به طرف در به راه افتاد.

چند دقیقه بعد، کورسیکایی لارنس گوتری را به داخل آزمایشگاه راهنمایی کرد. لوسین پارتریج، در حالی که لبخند شادی بر لبانش نشسته بود، منتظر ایستاده بود تا به مهمان ناخوانده‌اش خوشامد بگوید.

فصل ۷. گوتری صحبت می کند

وقتی لارنس گوتری با لوسین پارتیج روبرو شد، نگاهش حاکی از نگرانی بود. پیرمرد نگرانی مهمانش را دید. در ضمن، متوجه شد که گوتری به ویگنتی که پشت سرش وارد شده بود، نگاه مضطربانه‌ای انداخت. مرد کورسیکایی خارج شد.

گوتری که حالا صورتش مثل یک جسد شده بود، به محض اینکه با پارتیج تنها شد، علایم اندوه خود را نمایان کرد. معلوم بود که تحت فشار شدیدی قرار دارد، و ذهنش را آشوب سختی فرا گرفته است.

اینک که کسی جز پیرمرد شاهد گرفتاری‌اش نبود، گوتری روی یک چهارپایه در کنار میز ولو شد. او با نگاهی مضطرب به لوسین پارتیج چشم دوخت.

پارتیج با دلواپسی پرسید: «چه اتفاقی افتاده، گوتری؟»

گوتری گفت: «من این کار را نکردم! باور کن، پارتیج! من این کار را نکردم.»

صدایش خفه شد و سرش را در میان دست‌هایش قایم کرد. لوسین پارتیج ساکت در کنارش ایستاده بود. بعد، با لحن استفهام‌آمیزی پرسید: «تو چه کاری را نکردی؟»

گوتری سرش را بلند کرد و با ناباوری نگاه کرد. تعجب را در چهره‌ی پارتیج دید. برای یک لحظه، برقی از شادی در چهره‌ی گوتری درخشید؛ بعد، تبدیل به سوءظن شد. پارتیج که این عواطف متغیر را می‌دید، با لحن مهربانانه‌ای گفت: «مشکل تو چیست، گوتری؟ خیلی نگران به نظر می‌رسی...»

گوتری، در حالی که با قیافه‌ای طلسم‌زده به اطرافش نگاه می‌کرد، گفت: «هیچی — هیچی — یعنی — اگر شما در باره‌ی آن چیزی نمی‌دانید — هنوز هم باور نمی‌کنم که نشنیده باشید...»

پارتیج پرسید: «چه چیزی را نشنیده‌ام؟»

رفتار ملاطفت‌آمیز پیرمرد در گوتری تأثیر گذاشت. گوتری در سیمای لوسین پارتیج چیزی جز مهربانی نمی‌دید. دست پیرمرد را گرفت و با صدایی عصبی گفت: «شنیده‌اید — «صدایش به سختی در می‌آمد — «شنیده‌اید که فورستر مرده است؟»

پارتیج حیرت‌زده به نظر می‌رسید: «فورستر؟ فورستر مرده است؟»

گوتری سرش را تکان داد و بعد نگاهش را به پایین دوخت.

پارتیج با لحنی متعجب گفت: «فورستر مرده است! نمی‌توانم باور کنم!»

گوتری ناگهان گفت: «روزنامه‌ها از این مطلب پر بود. فکر کردم باید خبر را شنیده باشید.»

پارتیج پاسخ داد: «من وقتی برای خواندن روزنامه‌ها ندارم. من در دنیای خودم زندگی می‌کنم، گوتری. من در خارج از اینجا دوستان معدودی دارم. تو یکی از آنها بودی و فورستر یکی دیگر. حالا او رفته است. تو هم باید فقدانش را احساس کرده باشی، گوتری.»

گوتتری فوراً گفت: «واقعاً همینطور است! برای من مانند یک شوک است، پارتریج! به همین خاطر است که من اینقدر نگرانم — برای همین نزد شما آمدم — چون فکر کردم شاید گمان کنید...»

گوتتری مکث کرد، چون می‌ترسید جمله‌اش را تمام کند؛ ولی وقتی که ملاطفت را در سیمای پارتریج دید، به سرعت جمله‌اش را از سر گرفت. بلند شد و در کنار میز ایستاد و رو در روی پارتریج شروع به صحبت کرد.

او گفت: «فورستر چند روز پیش به نیویورک آمد. وقتی در خانه بود، دچار حمله‌ای شد که به مرگش منتهی شد. اینک پلیس مشکوک به قتل است. آنها دارند سعی می‌کنند مردی را که موقع مرگ فورستر در خانه‌ی او بود، گیر بیاورند.»
«آه! پس آنها به آدمکشی مشکوک‌اند؟»

«بله. هنوز هم دارند دنبال آن مهمان می‌گردند، ولی پیدایش نکرده‌اند. ظاهراً هیچگونه سرنخی در مورد هویت او ندارند.»
«تو می‌دانی او کیست؟»

«بله.»

«کیست؟»

«خودم.»

گوتتری این کلمه را با خونسردی ادا کرد. لوسین پارتریج ظاهراً گیج شده بود. او با شگفتی به مهمانش خیره شده بود، و به هیچ وجه نمی‌توانست تعادل خود را باز یابد.
گوتتری گفت: «گوش کنید، پارتریج. همه‌ی آنچه را می‌دانم، به شما می‌گویم — برای همین به اینجا آمده‌ام. حرف مرا باور می‌کنید؟»

پارتریج به سادگی پاسخ داد: «تو دوست منی. من حرف دوستانم را باور می‌کنم.»

گوتتری نفسی به راحتی کشید، و آزادانه با اطمینان شروع به صحبت کرد.

او توضیح داد: «من آن شب به خانه‌ی فورستر رفتم. فورستر مرا به آنجا احضار کرده بود. متأسفانه ما یک سوءتفاهم داشتیم. چون می‌دیدم فورستر عاقلانه حرف نمی‌زند، تصمیم گرفتم بروم. «وقتی داشتم می‌رفتم، ظاهراً دچار حمله‌ی سرگیجه شد؛ فکر نمی‌کردم این حمله کشنده باشد. مستخدمش هم آنجا بود؛ دلیلی نداشت که من بمانم. ولی صبح روز بعد، با کمال تعجب، در روزنامه‌ها خواندم که کلیفورد فورستر مرده است، و تصور می‌شود که یک مهمان ناشناس در آن شب باعث مرگ او شده است!»

پارتریج پرسید: «چرا پیش پلیس نرفتی؟ می‌توانستی به آنها بگویی.»

«چون آنها از من می‌پرسیدند که چرا به دیدن فورستر رفته بودم. مجبور بودم همه چیز را در باره‌ی طلاها به آنها بگویم — در باره‌ی راز شما و معامله‌ی من با فورستر. این داستان عجیب مسلماً باعث بدگمانی می‌شد.»

«می‌فهمم.»

گوتتری ادامه داد: «ولی اضطراب من شدید بود. هر چه بیشتر صبر می‌کردم، مسئله بیشتر به ضرر من تمام می‌شد، اگر می‌توانستند ارتباط مرا بفهمند. ترسیده بودم.
«بعد دیدم که تنها یک نفر ممکن است در باره‌ی هویت فردی که به دیدن فورستر رفته، به من شک کند، و آن هم شما هستید!»

لوسین پارتریج جوابی نداد. چشمانش حکایت از این داشت که دارد فکر می‌کند.

گوتری پرسید: «شما می‌فهمید، مگر نه؟ مطمئن بودم که شما مسئله‌ی مرگ فورستر را فهمیده‌اید. بعد فکر کردم که ممکن است در این مورد به من مشکوک شوید.

«آنقدر اضطرابم زیاد بود که باید حتماً با کسی صحبت می‌کردم. بعد وظیفه‌ی خود دیدم که تمام مواقع را برای شما تعریف کنم. به همین جهت از نیویورک خارج شدم و به اینجا آمدم — اینجا — تا تنها دوستم را ببینم!»

پارتریج با صدای آهسته‌ای گفت: «کار عاقلانه‌ای کردی. بیا، گوتری. تو خسته‌ای. بهتر است به کتابخانه برویم و استراحت کنیم و با آسایش به گفتگویمان ادامه دهیم.»

پیرمرد به راه افتاد و گوتری هم مانند بچه‌ای حرف‌ش را دنبالش رفت. در کتابخانه گوتری به درون یک صندلی خزید و چشمش را به چشم پارتریج دوخت.

پیرمرد گفت: «بگو ببینم. دعوی تو و فورستر سر چه بود؟»

گوتری با لحن یکنواختی جواب داد: «دعوا سر طلا بود. فورستر از اینکه تولید طلا افزایش نیافته است، عصبانی بود.»

«تو به او چه گفتی؟»

«گفتم — گوتری مدتی تأمل کرد — «گفتم که شما دارید تمام تلاشتان را می‌کنید. و اینکه تمام قول‌هایی که به او داده‌ام، صرفاً بر اساس این باور بود که تولید افزایش پیدا خواهد کرد.»

«او چه گفت؟»

«او ادعا کرد که من دارم به او نارو می‌زنم؛ فکر می‌کرد طلایی که شما تولید می‌کنید، بیشتر از آن چیزی است که او دریافت می‌کند، و من مقداری از آن را مخفیانه بالا می‌کشم.»

«و تو چه پاسخی دادی؟»

«من واقعیت را به او گفتم. من گفتم که من به ندرت به اینجا می‌آیم، و ارسال محموله‌ها را به شما واگذاشته‌ام. البته او در این گفته‌ی من شک داشت. او آنقدر به من اهانت کرد که من از کوره در رفتم و به او ناسزا گفتم. بعد دیدم بهتر است بروم.»

«و حالا...»

«حالا نمی‌دانم چکار کنم. من بیگناهم؛ ولی می‌ترسم این قصه را تعریف کنم. البته، نمی‌توانم اسم شما را به میان بکشم. این بی‌انصافی است.»

«نیازی نیست که اسم مرا به پلیس بگوی.»

«پارتریج، آنها آن را از من بیرون خواهند کشید. اگر بخشی از حقیقت را بگویم، مجبور خواهم شد همه‌اش را بگویم.»

پیرمرد متفکرانه سرش را تکان داد؛ بعد جلو رفت و دستش را روی شانه‌ی گوتری گذاشت، و پرسید: «آیا مردم می‌دانستند که تو دوست کلیفورد فورستر هستی؟»

گوتری با ناراحتی گفت: «خیلی کم. روابط ما محرمانه بود؛ ولی می‌ترسم مرا پیدا کنند. فورستر کاغذهایی را روی میز گذاشته بود.»

لوسین پارتریج با شنیدن این جملات لب‌هایش را سفت کرد. گوتری نگاهش را به زمین دوخته بود. پارتریج متفکرانه سرش را تکان داد، و گفت: «من یک نقشه دارم، گوتری. یک نقشه‌ی عالی. می‌توانم از تو حمایت کنم.»

گوتری سرش را با خوشحالی بلند کرد و پرسید: «چگونه؟»

پیرمرد با لحن مرموزی گفت: «تا فردا صبح صبر کن. به من اطمینان داشته باش، گوتری. امشب کمی استراحت کن. فردا صبح ویگنتی را دنبال تو می‌فرستم.»

«مطمئن هستی که نقشه‌تان عملی است؟»

«کاملاً مطمئنم. نگران نباش، گوتری. یادت باشد که من خیلی پول دارم. تا وقتی فورستر زنده بود، طلایی که تولید می‌کردیم مال او بود. حالا که مرده است، آن طلا به ما تعلق دارد.»

این جمله با لحن کاملاً ساده‌ای ادا شد. با این وجود، اشتیاق بی‌اندازه‌ای را در چهره‌ی نحیف گوتری پدید آورد. گوتری هم مانند فورستر اسیر حرص و آز خود بود. او با توجه به نگرانی زیادش از یاد برده بود که تنها دریافت‌کننده‌ی طلای مصنوعی پارتریج اینک از میان برداشته شده است. خدا! حتی فکرش هم لارنس گوتری را شادمان می‌کرد. سرش را بلند کرد و لبخند زد. البته لبخند زشتی بود. لوسین پارتریج هم با لبخند ملاطفت‌آمیزی پاسخ داد.

پارتریج گفت: «احتمالاً حالا بهتر می‌توانی استراحت کنی. بیا. از ویگنتی می‌خواهم که اتاقی را در طبقه‌ی بالا به تو نشان بدهد. باید بخوابی — چون فردا باید به سفر بروی.»

گوتری بلند شد و سرش را تکان داد. سیمایش اینک لبریز از آرامش بود. اینک که نگرانی‌اش از میان رفته بود، نیاز به استراحت را احساس می‌کرد.

کورسیکایی در پاسخ به احضارش توسط پارتریج وارد اتاق شد. بعد، لارنس گوتری را به اتاقی در طبقه‌ی بالا راهنمایی کرد.

ویگنتی آخرین کسی بود که لارنس گوتری آن شب دید؛ صبح روز بعد هم، او اولین کسی بود که گوتری دید. ساعت شش صبح بود که کورسیکایی زنگ زد و گوتری را بیدار کرد.

گوتری وقتی به طبقه‌ی پایین آمد، روحیه‌ی بسیار خوبی داشت. در آزمایشگاه باز بود. وارد اتاق شد، و لوسین پارتریج را دید که خوشحال و سرحال پشت میز کارش ایستاده است.

پارتریج گفت: «خوب خوابیدی؟»

گوتری جواب داد: «بله. انگار شما هم به خوبی استراحت کرده‌اید.»

پارتریج لبخند زد. «نه، تمام شب اینجا بودم. امروز عصر چند ساعتی خواهم خوابید. تمام استراحتی که لازم دارم، همان قدر است. وقتی آدم پیر می‌شود و به کارهای بزرگی مشغول می‌شود،

کم‌کم رسم خوابیدن را از یاد می‌برد.»

گوتری با ناباوری به او نگاه می‌کرد.

پارتریج با لحن آرامی گفت: «حالا نقشه را به تو می‌گویم. ساعت هفت یک قطار به

وست‌بروک فالز می‌رسد. باید سوار آن قطار شوی.»

«به مقصد نیویورک؟»

«نه، در جهت مخالف. این قطار قبل از ظهر به بوفالو^۱ می‌رسد. از آنجا باید سوار قطاری به

مقصد کانادا شوی. برو به تورونتو — باز در آنجا قطارت را عوض کن و سوار قطار مونترال^۲ شو.

همان جا در هتل فرانسه^۳ بمان تا بعد از چند روز پیغامی از من به دست برسد. فهمیدی؟»

«بله. این پیغام...»

^۱ Buffalo.

^۲ Montreal.

^۳ Français.

«پیغام شامل سرمایه‌ی لازم برای تو خواهد بود— آنقدر پول که به اروپا بروی و با رفاه و آسایش زندگی کنی. در ضمن، دستورالعمل‌های کامل در مورد گذرنامه به تو داده خواهد شد. همه چیز کاملاً منظم و طبق برنامه خواهد بود. به من اعتماد کن. همه جا با اسم واقعی‌ات سفر کن. نیازی نیست نگران باشی.

«ولی تحت هیچ شرایطی نباید معلوم شود که در وست‌بروک فالز بوده‌ای. بنا بر این، به محض رسیدن به بوفالو باید هرگونه قبض یا بلیتی در اختیار داری، نابود کنی.

«وقتی هم به تورونتو رسیدی، همان کار را بکن؛ و همین طور در مونترال. در مونترال می‌توانی زندگی جدیدی را شروع کنی. باید نگرانی‌های گذشته را فراموش کنی. فهمیدی؟»
گوتری سرش را تکان داد و گفت: «همه چیز کاملاً ساده است. مطمئن باشید که دستورالعمل‌های شما را رعایت خواهیم کرد.»

ویگنتی وارد آزمایشگاه شد. لوسین پارتیج به او اشاره کرد و به ایتالیایی با او سخن گفت. ویگنتی هم به همان زبان پاسخ داد.

بعد پارتیج خطاب به گوتری گفت: «ویگنتی حالا یک ماشین خبر می‌کند تا تو را به ایستگاه ببرد. تا آن موقع، همین جا کنار من باش تا کارم را شروع کنم. عجله دارم که زودتر کارم را آغاز کنم.»

گوتری دید که ویگنتی به طرف کشو رفت. یک جفت دستکش جلوی کشو بود؛ کورسیکایی توجهی به آنها نکرد و یک جفت دستکش تا شده را از انتهای کشو بیرون آورد. دستکش را برای لوسین پارتیج آورد و او هم آن را روی میز گذاشت. ویگنتی روپوشی را آورد و به پیرمرد کمک کرد که آن را بپوشد. بعد کورسیکایی خارج شد.

پارتیج گفت: «یادت باشد که باید از دستورالعمل‌های من اطاعت کنی. من به تو اعتماد دارم، گوتری؛ تو هم باید به من اعتماد داشته باشی.»

گوتری گفت: «من به شما اعتماد دارم. شما زندگی دوباره به من بخشیدید؛ شما یک دوست واقعی هستید، پارتیج!»

پیرمرد لبخندی زد و با دقت دستکش را پوشید. هر دو لنگه‌ی دستکش را تا قسمت مچ بالا کشید. بعد به سر میز کار رفت؛ انگار می‌خواست آزمایش جدیدی را شروع کند. در این لحظه، ویگنتی وارد شد.

پارتیج گفت: «آه! ماشین آماده است. بیا.»

او وارد هال شد و از در جلو خارج شد و به کنار دروازه‌ی خانه رفت. کورسیکایی و گوتری هم در پی او رفتند. کورسیکایی وارد ماشین شد. گوتری مکث کرد تا خداحافظی کند.

او با لحنی صادقانه گفت: «نمی‌دانم چگونه از شما تشکر کنم. شما واقعاً یک دوست راستین هستید.»

پیرمرد گفت: «صبر کن تا نقشه‌هایم کامل شود. چیزهای زیادی در انتظار تو است، گوتری. چیزهای زیادی که فکرش را هم نمی‌کنی.»

آنها با هم دست دادند. گوتری دست خالی بود و پارتیج دستکش بر دست داشت. سپس گوتری وارد ماشین شد، و ویگنتی اتومبیل را راه انداخت.

گوتری در حالی که به عقب نگاه می‌کرد، لوسین پارتیج را دید که در کنار دروازه‌ی باز ایستاده است. پیرمرد که گیسوان سفیدش در نسیم صبحگاهی تکان می‌خورد، مجسمه‌ی ملاطفت بود.

ماشین در پیچ جاده پیچید و تصویر از برابر چشمان گوتری ناپدید شد. ویگنتی در سکوت رانندگی می‌کرد. گوتری به راحتی در صندلی عقب لم داده بود.

اینک دیگر لارنس گوتری هیچ دلمشغولی نداشت. هنوز هم آخرین کلمات پارتیج که بعد از دست دادن به او گفته بود، در ذهنش طنین‌انداز بود: «چیزهای زیادی در انتظار تو است، گوتری. چیزهای زیادی که فکرش را هم نمی‌کنی.»

لارنس گوتری هم مانند کلیفورد فورستر با یک قول از لوسین پارتیج جدا شد. گوتری هم، مانند فورستر، به طلا فکر می‌کرد. باز هم مانند فورستر، گوتری مطمئن بود که از یک دوست راستین جدا شده است.

حتی برای یک لحظه هم ذهن لارنس گوتری به موضوع مرگ مرموز معطوف نشد.

فصل ۸. مردی از آرژانتین

درست در آن سوی گلوگاه رودخانه، در نقطه‌ای که جاده به طرف جنگل می‌پیچید، مردی در میان انبوهی از بوته‌ها ایستاده بود. او یک دوربین قوی در دست داشت. با استفاده از دوربین داشت به دوردست نگاه می‌کرد.

زمانی که اتومبیل ویگنتی در جاده پدیدار شد، این ناظر پنهان داشت از فاصله‌ای کمتر از ۱۰۰ متر به آن نگاه می‌کرد. با استفاده از دوربین می‌توانست چهره‌ی گوتری و ویگنتی را به خوبی ببیند، چون در پیچ جاده حرکت اتومبیل کند شده بود.

هنگامی که صدای موتور در جنگل به خاموشی گرایید، مرد دوربینش را پایین آورد و خنده‌ی کوتاهی کرد. بعد برگشت و راه باریکی را که از آنجا کشیده می‌شد، در پیش گرفت.

این مرد قدبلند با موی تیره و چشمان سیاه براق، قیافه‌ی یک اشراف‌زاده‌ی اسپانیایی داشت. رنگ تیره‌ی پوستش هم بر تبار اسپانیایی‌اش گواهی می‌داد. در حالی که این مرد در امتداد جنگل پیش می‌رفت، لبخند رضایت‌آمیزی بر لبانش نقش بست.

کوره‌راهی که مرد می‌پیمود، از لبه‌ی صخره‌ها در سمت مقابل مقر مستحکم لوسین پارتریج واقع شده بود. فاصله‌ی اینجا تا گردنه آنقدر زیاد بود که حضور او را به خوبی مخفی می‌کرد. هنگامی که مرد به نقطه‌ی خاصی رسید، ایستاد و دوباره دوربینش را بالا برد. در حالی که پشت شاخه‌های درخت قایم شده بود، با دوربین به آن طرف دره که سکونتگاه لوسین پارتریج بود، نگاه کرد.

منزل بزرگ در میان درختان خودنمایی می‌کرد. کارگاه کوچک نزدیک گردنه در پشت درختان از نظر پنهان بود. به نظر می‌رسد که مرد ناظر در جستجوی هر گونه علامتی از فعالیت در منطقه است. بالاخره، دست از جستجو برداشت و دوباره در کوره‌راه به قدم زدن پرداخت.

راه از صخره جدا شد و بعد از مدت کوتاهی، مرد به محوطه‌ی بازی رسید که ساختمانی در آن واقع شده بود. هیچ جاده‌ای به این خانه منتهی نمی‌شد. ساختمان قدیمی عجیبی بود که ظاهراً به حال خود رها شده بود.

مرد از پله‌های ساختمان بالا رفت، و از در آن که باز بود، وارد شد. بعد، وارد اتاقی شد که در آن، مرد کوتاه قد تنومندی روی یک صندلی نشسته بود و چرت می‌زد. مرد کوتاه‌قد با شنیدن صدای پا با هیجان بلند شد. وقتی مردی را که وارد شده بود، شناخت، گوسفندوار دوباره روی صندلی نشست. مرد بلندقد خندید و پرسید: «ترساندمت، نه؟ آه، تو داری عصبی می‌شوی، خوزه^۱».

خوزه جوابی نداد.

^۱ Jose.

مرد بلندقد گفت: «دوست ما رفت. یادت که هست — همانی که دیشب آمد؟ فکر می‌کردم که امروز اول وقت عازم شود. به همین خاطر است که به دیده‌بانی پرداختم تا او را ببینم. آنها اگر دلشان بخواهد که آلفردو مورالس^۱ را در خواب گرفتار کنند، باید خیلی زود از خواب بیدار شوند.»

گوینده به صدای بلند خندید و به طرف دیگر اتاق رفت. دوربین را در جعبه‌اش گذاشت، و بعد دوباره به خوزه رو کرد.

مورالس دستور داد: «برایم صبحانه بیاور. منتظر مانوئل^۲ نمی‌شویم. شاید آمدنش کمی طول بکشد.»

خوزه از اتاق بیرون رفت. چند دقیقه بعد با یک سینی صبحانه آمد و آن را روی میز گذاشت. گرچه واضح بود که خوزه خدمتکار آلفردو مورالس است، ولی بعد از انجام این کار، هر دو مرد نقش یکسانی پیدا کردند، چون در دو سوی میز نشستند و شروع به خوردن کردند.

مورالس متفکرانه گفت: «بله، او رفت. تا حالا سه نفر شدند. سه مهمان از وقتی که ما مشغول تماشا هستیم. فکر می‌کنم که این مرد آخری هم مثل بقیه به نیویورک رفت. خوب، منتظر گزارش مانوئل می‌شویم.»

صبحانه تمام شد، و مورالس، در حالی که به در باز چشم دوخته بود، بی‌صبرانه به انتظار مانوئل نشست. سرانجام، مردی در روشنی ظاهر شد. او همان مردی لاغر و سیه‌چرده‌ای بود که آمدن کلیفورد فورستر به وست‌بروک فالز را دیده بود. مرد تازه‌وارد به درون اتاق آمد و به مورالس سلام کرد.

مورالس پرسید: «خوب؟»

مرد جواب داد: «او رفت، آقا.»

«به نیویورک؟»

«نه، برای بوفالو بلیت گرفت.»

مورالس گفت: «هومم، این فرق می‌کند، نه، مانوئل؟ آیا او هم مانند قبلی‌ها از این ملاقات خوشحال به نظر می‌رسید؟»

مانوئل پاسخ داد: «بله، آقا. وقتی منتظر قطار غرب بود، داشت دست‌هایش را به هم می‌مالید. اینجوری —» مانوئل ادای او را در آورد — «مانند کسی که خوشحال است. ظاهراً خیلی خوشحال بود، آقا.»

مورالس گفت: «خوب است. حالا به من بگو، مانوئل، آن دو مرد هنوز در مهمانخانه هستند؟»

«بله، آقا. اینطور فکر می‌کنم. امروز آنها را ندیدم.»

«پس نمی‌دانی آنجا هستند یا نه. برگرد، مانوئل. مثل قبل در ایستگاه مواظب باش و بعد بیا و گزارش بده.»

وقتی مانوئل رفت، مورالس در محوطه به قدم زدن پرداخت و پشت سر هم سیگار دود می‌کرد. پس از مدتی، به درون خانه بازگشت، و دوباره خوزه را با ورود ناگهانی خود ترساند. این بار مورالس به صورت ترسناکی خندید. او پرسید: «خوزه، مشکل تو چیست؟ نکند هنوز هم از هر سایه‌ای که می‌بینی، می‌ترسی؟»

آثار نگرانی در چهره‌ی چرب خوزه پدیدار شد. خوزه سعی کرد از نگاه مورالس بگریزد.

¹ Alfredo Morales.

² Manuel.

مورالس با لحن ریشخندآمیزی گفت: «تو و سایه‌هایت. اه! تو یک احمقی، خوزه. من تو را با خودم آوردم، چون مرد شجاعی هستی — و در ضمن، خیلی خوب انگلیسی حرف می‌زنی. اما در اینجا به هیچ دردی نمی‌خوری. هر شب از سایه‌هایی که می‌بینی، حرف می‌زنی. اه!»

خوزه گفت: «ولی من واقعاً آنها را می‌بینم، ارباب. آنجا، اینجا، همه جا.»

«تو دیوانه‌ای، خوزه. تا کنون دو بار راجع به این سایه‌ها با من صحبت کرده‌ای. من به همان جایی که تو گفتی، نگاه کردم. ولی چیزی ندیدم. آخر این چیست که تو می‌توانی ببینی و من نه؟ هیچی! در واقع تو چیزی ندیده‌ای!»

«ولی، ارباب، من هر بار همان چیز را می‌بینم. چیزهایی که می‌بینم، فقط سایه نیستند. یک بار سریع نگاه کردم، و توانستم... او... را ببینم! خودش هم مثل یک سایه بود، ارباب!»

مورالس با لحن آزاده‌ای گفت: «من هم آنجا بودم، خوزه. به همان جایی که اشاره کردی، نگاه کردم. ولی چیزی ندیدم — حتی یک سایه!»

«او رفته بود. قبل از اینکه شما نگاه کنید...»

«رفته بود؟ از فقط محوطه‌ی باز؟ تو دیوانه‌ای، خوزه. تو دیوانه‌ای! هیچ آدمی نمی‌توانست در زمین یا هوا ناپدید شود.»

«هیچ آدمی، بله! من از هیچ آدمی نمی‌ترسم. ولی اگر آدم نباشد... چیزی که بعضی چشم‌ها او را می‌بینند و بعضی دیگر نه...»

مورالس فریاد زد: «این خرافات را فراموش کن، خوزه. ما با آدم‌ها سر و کار داریم، نه با ارواح. دیگر این حماقت را بس کن!»

با گفتن این حرف، مورالس دوربین را برداشت و از خانه خارج شد، و دوباره کوره‌راهی را که از کلبه به محل دیده‌بانی‌اش بر فراز صخره منتهی می‌شد، در پیش گرفت.

وقتی رئیس رفت، خوزه در جلوی در کلبه ایستاد. دلشوره در سیمایش هویدا بود. با ترس به اطراف نگاه می‌کرد. بعد، نگاهش به طرف سقف اتاق منحرف شد. مقداری عقب رفت و ایستاد. با کمال تعجب دید که در وسط محوطه ایستاده است. خوزه، با وحشت فراوان از این نقطه‌ی طلسم شده، به طرف در کلبه به دویدن پرداخت و در همان حال به پشت سرش نگاه می‌کرد.

با رسیدن به خانه، بیم و هراس مرد فروکش کرد. وارد اتاق اصلی شد و روی یک صندلی نشست. بعد، در حالی که چرت بر او مستولی شده بود، وحشتش از بین رفت. به نظر می‌رسید که تنها این نقطه به خوزه احساس امنیت می‌دهد. در اینجا، تنبلی‌اش بر دلشوره فایق می‌شد.

بعد از ظهر بود که آلفردو مورالس به کلبه باز گشت. باز هم با وارد شدن ارباب، خوزه از خواب پرید. خدمتکار غذایی فراهم کرد و مورالس با سکوت آن را تناول کرد. روشن بود که جاسوسی‌اش حاصل جدیدی در بر نداشته است.

بعد از غذا، مورالس دوباره به محل دیده‌بانی‌اش باز گشت. بعد از چند ساعت مراجعت کرد. این بار خوزه بیدار بود و در درگاه کلبه ایستاده بود. آسمان تیره شده بود، و در اینجا، در میان جنگل، تاریکی زودرس مستولی شده بود.

تقریباً بلافاصله پس از آمدن مورالس، مانوئل از میان جنگل ظاهر شد، و با شتاب برای گزارش دادن نزدیک شد. مورالس با علاقه‌ی کامل گوش داد.

مانوئل اعلام کرد: «آنها آنجا هستند. هر دو در مهمانخانه‌اند. مردی که صورت خشنی دارد، و آن مردی که ریش دارد. به آسانی می‌توان آنها را تشخیص داد. هر دوشان خیلی عاقل‌اند، ولی مرا ندیدند. خیلی مواظب بودم.»

مورالس دستور داد: «تو اینجا می‌مانی، مانوئل. همانطور که گفته‌ام، عمل کن. خوزه برای شام را آماده می‌کند. من به مهمانخانه می‌روم. یادتان باشد — من پیاده بر می‌گردم. پس آماده باش. خوزه هم به تو کمک می‌کند.»

هنگامی که آلفردو مورالس به سوی جنگل به راه افتاد، سایه‌های درازی بر محوطه افتاده بود. مانوئل و خوزه او را از درگاه کلبه تماشا می‌کردند. مانوئل با بی‌تفاوتی داشت سیگاری را می‌پیچید؛ ولی خوزه با دقت نگاه می‌کرد. به نظر می‌رسد که وجود آن سایه‌های شوم او را نگران می‌کند. مانوئل نگاهی به خوزه انداخت و پرسید: «چه شده، خوزه؟ آدم فکر می‌کند شب‌چی، چیزی دیده‌ای!»

خوزه گفت: «حالم خوش نیست. از وقتی از بوئنوس آیرس^۱ راه افتادیم، دریا زده شده‌ام.»
 «به! الان بیش از یک هفته است که اینجا یی. این چه جور بهانه‌ای است، خوزه؟»
 خوزه پاسخی نداد. او داشت به آلفردو مورالس، مرد آرژانتینی، که در میان سیاهی جنگل ناپدید می‌شد، نگاه می‌کرد. وقتی که دیگر اثری از اربابش دیده نمی‌شد، نگاه مضطربانه‌ی دیگری به سایه‌های موجود در محوطه‌ی اطراف خانه انداخت، و بعد شانه‌هایش را بالا انداخت، و وارد خانه شد. مانوئل خندید و در پی او وارد شد.

شاید این ترس بود که بر خوزه مستولی شده بود. شاید هم بینایی خیلی تیزی داشت. او لاقلاً تلاشش را کرده بود که هر سایه‌ی مشکوکی را از درگاه کلبه به دقت مورد بررسی قرار دهد. ولی در این کار کامیاب نشده بود.

چون موقعی که آلفردو مورالس عبور کرد، چیزی در لبه‌ی محوطه حرکت کرد. سایه‌اش به روی کوره‌راه افتاد. اما خوزه این سایه‌ی سیاه شوم را ندید.
 این سیاهی مانند سایه‌ی خود مورالس به دنبال او حرکت می‌کرد. با تکان خوردن شاخه‌های درختان و نوری که از میان آنها می‌تابید، سیاهی مرتب کوتاه‌تر و بلندتر می‌شد.
 مورالس مستقیماً در مسیری پیش می‌رفت که به تدریج پهن‌تر و سفت‌تر می‌شد. در تمام این مدت، شیخ سیاهی او را قدم به قدم تعقیب می‌کرد. تنها وقتی که مورالس از میان جنگل ظاهر شد و جاده‌ای خاکی را در پیش گرفت، سیاهی چهره‌ی دیگری به خود گرفت.
 در این هنگام، شیخ شکل ترسناک‌تری پیدا کرد. به جای یک سیاهی نامشخص، اینک مانند موجود بلندقدی بود که سرتاسر لباس سیاه پوشیده است. چشمانش از زیر لبه‌های کلاهش برق می‌زد.

این تصویر چند لحظه‌ای بیشتر برقرار نبود. پس از مدت کوتاهی، با درختان کنار جاده در هم آمیخت. آلفردو مورالس کاملاً از این شیخ مرموز بی‌اطلاع بود.
 امشب آلفردو مورالس مأموریت مهمی داشت — مأموریتی که هم به لوسین پارتیج مربوط می‌شد، و هم به افراد دیگر. مورالس که مطمئن بود کسی متوجه حضور او در این حوالی نشده است، کاملاً از امنیت خود اطمینان داشت. او حرف‌هایی را که خوزه زده بود، کاملاً فراموش کرده بود.

^۱ Buenos Aires.

ولی ترس خوزه به واقعیت مبدل شده بود. سایه‌های موهوم تبدیل به موجودی واقعی شده بود. آلفردو مورالس به صورت مرموزی تحت مراقبت قرار داشت. سایه مشغول تعقیب مرد آرژانتینی بود! بین آلفردو مورالس و لوسین پارتریج چه رابطه‌ای وجود داشت؟ در این فضای آرام وست‌بروک فالز چه نقشه‌ها و توطئه‌های متناقضی در جریان بود؟ فقط سایه می‌دانست!

فصل ۹. مورالس مهمان دارد

فاصله‌ی بین کلبه‌ای که آلفردو مورالس در آن زندگی می‌کردند، و مهمانخانه‌ی وست‌بروک فالز چیزی بیشتر از یک مایل نبود. ولی از اقامتگاه لوسین پارتیج، لازم بود که آدم در حاشیه‌ی خارجی مسیر نیم‌دایره‌ای رودخانه چندین مایل بپیماید تا به پل برسد و از آنجا هم بیشتر از یک مایل تا هتل فاصله بود.

بنا بر این، مورالس با آنکه چندان از سکونتگاه خود دور نبود، ولی برای رسیدن به این هتل تابستانی از مزیت زیادی برخوردار بود. قرار گرفتن پارتیج در آن طرف دره، باعث جدا شدن او شده بود، که البته دقیقاً همان چیزی بود که او می‌خواست.

وقتی مورالس به مهمانخانه‌ی وست‌بروک فالز رسید، هنوز متوجه نشده بود که کسی او را تعقیب می‌کند. وقتی که مرد آرژانتینی به ناحیه‌ی روشن جلوی مهمانخانه رسید، شب سیاه پشت سر او ناپدید شد. هیچ اثری از وجود سایه مشهود نبود.

در هتل، مشغول سرو کردن شام بودند. مورالس وارد رستوران هتل شد، و پشت یک میز نشست. بعد با نگاهی سرد به بررسی افرادی که در آنجا بودند، پرداخت. بعد از مدت کوتاهی، دو هدف را انتخاب کرد. یکی از آنها مرد چاقی با صورت محکم بود که ظاهراً توجهی به حضور مورالس نداشت. او ویک مارکت مأمور سرویس مخفی بود که در تلاش برای حل معمای عجیب مرد جری فیتزروی به وست‌بروک فالز آمده بود. دیگری، مردی با قد متوسط و قیافه‌ای عجیب بود که مشخصه‌ی فیزیکی اصلی‌اش، ریش ضخیم کوتاهی به رنگ سیاه بود.

به نظر می‌رسید که این مرد علاقه‌ی زیادی به تماشای اطراف دارد. به محض اینکه نگاه مورالس به او افتاد، و هم به مورالس خیره شد. بعد، هر دو نفر نگاه خود را به جای دیگری معطوف کردند.

مورالس احساس کرد که هم ویک مارکت و هم مرد ریشو مشغول تماشای او هستند. یکی از آنها به ظاهر توجهی به او نکرده بودم و دیگری هم ظاهراً او را فراموش کرده بود. با این وجود، مورالس پیش خود خندید. او برای تحت نظر گرفتن این دو مرد اینجا آمده بود. هیچ اشکالی نداشت که آنها هم او را تحت نظر داشته باشند.

بعد از آمدن مورالس، فقط یک مهمان وارد رستوران شد. آرژانتینی نگاه استفهام‌آمیزی به تازه‌وارد کرد. بعد، وقتی دید که موضوع مهمی نیست، دوباره لبخند زد.

مهمان جدید پیرمردی بود که به کمک عصا راه می‌رفت. قیافه‌ی درمانده‌ای داشت، و از فریادهایی که برای سفارش دادن به گارسون می‌زد، ناشنوایی‌اش هویدا بود که باعث سرگرمی مهمانان دیگر شد.

شام صرف شد. مورالس همانجا نشست تا آنکه مارکت و مرد ریشو از رستوران خارج شدند. وقتی که او بالاخره قصد رفتن کرد، تنها کسی که در اتاق مانده بود، پیرمرد بود.

در لابی هتل، آلفردو مورالس سیگاری روشن کرد و روی یک صندلی راحتی نشست. او با زرنگی به بررسی دور و بر خود پرداخت. رفتارش عصبی به نظر می‌رسید. سیگارش را گرچه هنوز نصفه بود، دور انداخت، و بعد بلافاصله سیگار دیگری روشن کرد.

مورالس از گوشه‌ی چشم مارکت و مرد ریشو را زیر نظر داشت. گرچه هیچکدام علامتی نشان نمی‌دادند، ولی برای مورالس واضح بود که اعمال او را زیر نظر دارند. این بازی تنها زمانی به پایان رسید که پیرمرد عصادار به درون لابی هتل آمد و از میز پذیرش تقاضای کلید خود را کرد. مورالس از کسی شنید که می‌گفت: «پیرمرد عجیبی است. اسمش فینیاس توامبلی^۱ است. می‌گویند خیلی پول دارد، ولی ندیده‌ام که حتی پول سیاهی خرج کند.»

مورالس در صندلی نشست و سیگار دیگری روشن کرد. بعد از مدتی به نظر می‌رسید که تقریباً خوابش برده است. داشت به آن دو مرد فکر می‌کرد. توامبلی را که حالا به طبقه‌ی بالا رفته بود، کاملاً از یاد برده بود.

اگر آلفردو مورالس می‌توانست در ذهن خود اتاق توامبلی را به تصور در آورد، مسلماً حیرت زده می‌شد، زیرا در آنجا پیرمرد دیگر پیر نبود.

عصایش را در کشوی میز گذاشته بود. فینیاس توامبلی از پشت یک چمدان از یک صندوق دو لباس بیرون آورد: یک شنا سیاه و یک کلاه لبه‌دار.

یک دقیقه بعد، فینیاس توامبلی تبدیل به سایه شد. او با قد بلند و با سکوت و سرعت عرض اتاق را پیمود و وارد هال نسبتاً تاریک شد. نیم دقیقه بعد، شبخ ترسناک او در پنجره‌ی بزرگی که به مسیر خروجی آتش‌سوزی منتهی می‌شد، ناپدید شد.

در لابی هتل، ناگهان خواب از سر مورالس پرید. با نگاهی مملو از سوءظن به اطراف نگاه کرد، و بعد ناگهان بلند شد و با عجله از لابی هتل خارج شد. وقتی مرد آرژانتینی بیرون آمد، دزدکی به طرف جاده‌ای که از آن آمده بود، به راه افتاد.

مورالس یک کلاه حصیری بر سر داشت. در تاریکی، کلاهش مانند شیء براقی می‌درخشید. اگر کسی می‌خواست او را تعقیب کند، احتمالاً هیچ مشکلی نداشت. تغییر عجیبی در رفتار آلفردو مورالس روی داده بود. او با عجله از مهمانخانه خارج شده بود، و حالا با آرامش به طرف کلبه می‌رفت. در طول راه، مرتب سیگارهای نیم‌سوخته را روی زمین می‌ریخت.

وقتی مرد آرژانتینی وارد جنگل شد، داشت چیزی را با خود می‌خواند، و وقتی به محوطه رسید، هنوز صدایش بلند بود. چراغ‌های کلبه در تاریکی سوسو می‌زد. و پرتوی از نور بر روی محوطه‌ی اطراف کلبه می‌انداخت. مورالس به طرف کلبه به راه افتاد.

در حالی که می‌رفت، از کنار یک سیاهی که به نظر می‌رسید استتالاه‌ی تاریکی باشد، عبور کرد. مورالس توجه‌ی به آن نکرد. او مثل خدمتکارش خوزه خیالاتی نبود و به سایه‌ها توجه نمی‌کرد، ولو آنکه خیلی بلند و شبیه قیافه‌ی یک آدم باشد.

در کلبه باز بود. مورالس وارد شد، و به اتاق اصلی که در کنار کلبه واقع شده بود، رفت. در آنجا پرده‌ها را کشید، در را پشت سرش باز گذاشته بود. شبخی که در محوطه بود، حرکت نمی‌کرد، ولی اینک یک شیء متحرک در آنجا ظاهر شد. مردی وارد روشنایی شد. او همان مرد ریشویی بود که مورالس در مهمانخانه‌ی وست‌بروک فالز زیر نظر گرفته بود.

^۱ Phineas Twambley.

غریبه دزدکی از پله‌ها بالا رفت، و از در باز کلبه وارد شد. او به آرامی به در اتاق اصلی نزدیک شد، و دزدکی به داخل نگاه کرد، و آلفردو مورالس را دید که در گوشه‌ی اتاق پشت میزی نشسته است. مرد آرژانتینی مشغول نوشتن بود. کاغذهایش را کنار گذاشت، و با حرکتی که نشان دهنده‌ی خستگی بود، سرش را روی دستانش قرار داد.

مرد ریشو وارد اتاق شد. هدفش میزی بود که کاغذها روی آن قرار داشت. این کار مهارت زیادی می‌خواست، ولی همه چیز به نفع او بود. به نظر می‌رسید مورالس به آنچه در اطرافش می‌گذرد، هیچ توجهی ندارد.

مرد مهاجم به مرکز اتاق رسید. لبخندی در میان ریش سیاهش دیده می‌شد. یکی از دستانش در جیب قرار داشت و کاملاً آماده بود که اگر مورالس به ناگهان سرش را بلند کند، اسلحه‌اش را بیرون بکشد.

او درست مانند مورالس بی‌حرکت ایستاد. چشمانش به مردی که در صندلی بود، خیره شد. مرد مهاجم چنان مشغول بود که شب سیاهی را که از پنجره وارد اتاق شد، ندید. شبی که به سهولت وارد شد، و ماندن سایه پیش آمد.

مورالس هم این سایه را ندید. او که تقریباً خواب بود، از حضور مرد ریشو نیز بی‌خبر بود. او که متوجه انسانی که از در وارد شده بود، نشده بود، چطور می‌توانست متوجه شب خرنده‌ای شود که انگار جسم مادی نداشت.

مرد ریشو به دقت جلو می‌رفت. بعد از مدتی دوباره ایستاد، و لب‌هایش را را سفت کرد. احساس خطر کرده بود. نه از طرف مورالس که تقریباً خواب بود، و نه از طرف شیء سیاهی که اینک روی کف اتاق بی‌حرکت گسترده شده بود، بلکه از یک جهت دیگر.

او بر اساس غریزه احساس خطر کرد، و به سرعت به طرف در اتاق دوید، و دستش را از جیب بیرون کشید. در دستش اسلحه نبود، بلکه انگشتانش کاملاً از هم باز شده بود. دستان مرد ریشو بالای سرش رفت.

در جلوی در، دو نفر از نگهبانان آلفردو مورالس با تفنگ ایستاده بودند. وقتی که مرد ریشو وارد اتاق شده بود، خوزه و مانوئل از پشت سر آمده بودند، تا راه بازگشت او را سد کنند.

مرد مهاجم با ناراحتی به نگهبانان نگاه کرد. بعد، چون صدای خنده‌ای شنید، سرش را به طرف میزی که آلفردو مورالس پشت آن نشسته بود، برگرداند.

اینک مرد آرژانتینی کاملاً بیدار بود، و به موفقیت دامی که گسترده بود، می‌خندید. غریبه حالا دیگر توجهی به خوزه و مانوئل نداشت. او متوجه شده بود که آنها زیردست هستند و دستورات آلفردو مورالس را اطاعت کرده‌اند. سرنوشتش هر چه بودم در دستان این آرژانتینی شیک‌پوش مؤدب بود.

مرد ریشو چند ثانیه‌ای به آرژانتینی که صورتش را مرتب تراشیده بود، نگاه کرد. بعد، مورالس سکوت را شکست.

مرد آرژانتینی از صندلی بلند شد و تعظیم کوچکی کرد. در حرکاتش علامتی از استهزا وجود نداشت. بازیگری پایان یافته بود. او با علامتی شاهانه خوزه و مانوئل را مرخص کرد. آنها تفنگ‌هایشان را پایین آوردند، و با یک اشاره‌ی دیگر از آنجا رفتند.

مرد ریشوی غریبه از این حرکت متعجب شد. در واقع، چندین چیز تعجب‌آور دیده بود که هر کدام از آنها به اندازه‌ی گرفتار شدنش غیرمنتظره بود. حال، به نظر می‌رسید که مورالس یک دوست

است، نه یک دشمن. او دستور داده بود که مردانش بروند. در حالی که مهمان ناخوانده‌اش هنوز مسلح است.

مرد ریشو دستانش را پایین آورد. مورالس اعتراضی نکرد. غریبه دستش را به طرف جیب نبرد، بلکه به آرامی منتظر شد تا مورالس صحبت کند، و متعجب بود که حادثه‌ی شگفت بعدی چه خواهد بود. آلفردو مورالس دوباره اظهار احترام کرد، و بعد با انگلیسی مؤدبانه‌ای شروع به صحبت کرد. گفت: «شب بخیر، آقای آرمانیاک. منتظرتان بودم. از ملاقات شما خوشحالم.»

مرد ریشو کاملاً شگفت‌زده شده بود. رفتارش به روشنی نشان می‌داد که مورالس هویتش را به درستی بیان کرده است. آرمانیاک از شدت تعجب زبانش بند آمده بود. آلفردو مورالس لبخند زد و گفت: «من با شما کار دارم، آقای آرمانیاک. می‌خواهم با شما معامله کنم، می‌دانم که اهل معامله هستید. لطفاً بنشینید،» یک صندلی را با دست نشان داد، «تا صحبت را شروع کنیم.»

مرد ریشو که هنوز حیرت‌زده بود، درخواست او را اجابت کرد و وی صندلی نشان داده شده نشست. مرد آرژانتینی روی همان صندلی که در آغاز نشسته بود، نشست. مورالس با لبخند مؤدبانه‌ای جاسیگاری نقره‌ای‌اش را باز کرد و سیگاری به آرمانیاک تعارف کرد که مورد قبول قرار گرفت. مورالس برای خوش هم یک سیگار برداشت، و کبریتی روشن کرد. بعد، آلفردو مورالس، در حالی که به پشتی صندلی تکیه داده بود، با لحنی آرام و منظم شروع به صحبت کرد. مهمانش با دقت گوش می‌داد، و هنوز از این کلمات جدید متعجب بود.

ناهنجاری تقابل عجیبی با هم داشتند: مورالس آرام و بی‌اضطراب و آرمانیاک متحیر و مردد. چشمان مرد شنونده به چشمان گوینده دوخته شده بود. هیچکدام از این دو مرد توجه نمی‌کردند که شبح سیاهی روی کف اتاق قرار گرفته است. همان شبی که از پنجره وارد شده بود. سایه‌ی سایه ساکت و بی‌خبر و بی‌حرکت در داخل اتاق قرار گرفته بود.

فصل ۱۰. یک و یک می شود دو

آلفردو مورالس سخنور چیره دستی بود. او به آسانی ذهن شونده را به خود معطوف می کرد. بنا بر این، گفتگویی که بین آنها سر گرفت، خیلی جالب و وزین بود.

مورالس در طول صحبتش سؤالاتی پرسید و بعد جواب آن سؤالات را گفت و در تمام این مدت مهمانش ساکت و آرام نشسته بود. سپس مورالس گفت: «آقای آرمانیاک، از ملاقات با شما خوشحالم. خیلی لطف کردید که به دیدن من آمدید. این سعادت نصیب هر کسی نمی شود که مهمان با استعدادی مانند پیر آرمانیاک^۱، اهل مارس^۲، فرانسه، داشته باشد.

«آقای آرمانیاک، همانطور که می بینید، من اطلاعاتی در باره شما دارم. من می دانم که شما که هستید، ولی شما مرا نمی شناسید. خوب، من اهمیت کمتری دارم. جای تعجب نیست که آلفردو مورالس بوئنوس آیرسی، پیر آرمانیاک مارس^۳ را بشناسد. ولی جای تعجب می بود اگر مسیو^۴ آرمانیاک تا کنون چیزی از سنیور^۴ مورالس شنیده بود!»

مورالس مکث کرد و لبخند زد. بعد، با لحنی آرام به سخنش ادامه داد.

«پیر آرمانیاک در حرفه خود مرد بزرگی است. آلفردو مورالس از توانایی کمتری برخوردار است. بنا بر این، در حالی که آرمانیاک اهمیتی به وجود دیگران در حرفه خود نمی داد، مورالس در این مورد تحقیق زیادی می کرد. او نگاه کرد ببیند که چه کسی بزرگ است و چه کسی کوچک. این کار را در آغاز انجام داد تا نقشه های بزرگ تری بکشد.

«ولی آرمانیاک هم حسابگر بود. او و مورالس هر دو ایده های یکسانی داشتند.» مورالس دستی به پیشانی خود کشید و ادامه داد: «و هر دو به جای یکسانی آمدند. آرمانیاک بزرگ تر بود، ولی مورالس از مزیت بیشتری برخوردار بود، زیرا آرمانیاک تا کنون چیزی در باره مورالس نشنیده بود، در حالی که مورالس چیزهای زیادی در باره آرمانیاک می دانست.»

در حالی که مورالس داشت تأثیر سخنانش را در آرمانیاک بررسی می کرد، سکوت دیگری برقرار شد. بعد مورالس با حرکتی آرام، پاکتی را از جیب در آورد و باز کرد. شیء کوچکی را در دست گرفت. آن را در هوا حرکت داد، و به زمین انداخت: یک پر کبک.

این حرکت لبخندی را بر لبان آرمانیاک ریشو نشانده. مرد فرانسوی زیر لب غرغری کرد که نشان می داد معنای این حرکت را فهمیده است.

مورالس به پر اشاره کرد و پرسید: «شما چیزهایی از این قبیل دارید؟»

¹ Pierre Armagnac.

² Marseilles.

³ Monsieur.

⁴ Señor.

آرمانی‌اک در پاسخ کیفی را در آورد، و پری مانند پری که مورالس انداخته بود، از آن بیرون آورد. مرد فرانسوی هم پر را به زمان انداخت. پر تقریباً در نزدیکی پر اولی بر زمین افتاد. این نتیجه برای مورالس حایز اهمیت بود.

او گفت: «یک پر — علامت شناسایی بین من و یک مرد دیگر؛ و علامتی بین شما و همان مرد. به نظر من، این پرها می‌تواند علامتی بین پیر آرمانی‌اک و آلفردو مورالس باشد. موافق هستید؟» پیر آرمانی‌اک با لحن عمیقی گفت: «موافقم.»

مورالس با خوشحالی گفت: «بسیار خوب، حالا راحت حرف می‌زنم. چیزهایی که به شما می‌گویم، قسمت زیادی از آن را خودتان را می‌دانید، و بعضی را ممکن است ندانید. هرگاه خواستید سؤال کنید. می‌خواهم که همه‌ی مطلب را بدانید.» مورالس به طرف رودخانه اشاره کرد و گفت: «در آنجا، آن طرف تنگه، مرد بسیار باهوشی زندگی می‌کند. علامت او پر کبک است و نام او هم همان است: پارتریج (کبک). مدتی پیش این مرد، لوسین پارتریج، راز ساختن یک فلز یا آلیاژ را کشف کرد، که خیلی به طلا شبیه است. او در جستجو برای کاربرد این فلز، مصرف خاصی را برای آن کشف کرد و تصمیم گرفت که این طلای مصنوعی را وارد سکه‌های دنیا کند.

برای انجام این کار نیازمند عواملی بود. او این عوامل را انتخاب کرد: پیر آرمانی‌اک در فرانسه، آلفردو مورالس در آرژانتین، الوتریوس سوکولوس^۱ در یونان، انریکو پالانچی^۲ در ایتالیا، جاسپر گلیسون^۳ در استرالیا، و اتو لارکون^۴ در اسکاندیناوی. البته افراد دیگری هم در این لیست هستند، ولی نیازی به نام بردن آنها نیست. جمعاً ۱۲ نفر هستند. تصور می‌کنم شما لااقل از وجود این افراد اطلاع داشتید.»

آرمانی‌اک پاسخ داد: «فکر می‌کردم لااقل ۸ نفر باید باشند. ولی علاقه‌ای به دانستن جزئیات مطلب نداشتم.»

مورالس پاسخ داد: «بله، ضرورتی نداشت. شما می‌دانستید که تعداد زیادی از این قبلی هستند. همین کافی بود که زیاد بودن ثروت را نشان دهد. چون لوسین پارتریج طلای مصنوعی خود را در تمام جهان می‌فروخت. آن را در برابر طلای واقعی به این نماینده‌ها می‌فروخت. این پارتریج مسافرت‌های زیادی کرده است. او بسیار حسابگر است، و توانسته بود در هر کشور آدم‌هایی مثل من و شما را شناسایی کند. شما، آرمانی‌اک، ثروتمند شدید. با فلز پارتریج کسی نمی‌توانست قلبی بودن سکه‌های شما را کشف کند.

«ولی فکری به نظر شما رسید، آقای آرمانی‌اک. به ازای هر یک میلیون فرانکی که به دست می‌آوردید، پارتریج هم یک میلیون به دست می‌آورد. پس دوست داشتید بدانید که او چند میلیون پزو، لیره، بولیوار، و یا لیر به دست می‌آورد. من هم همین فکر به نظرم رسید.

«آه، چه فکر جالبی! چرا باید یک نماینده‌ی طلای جعلی در گوشه‌ای از جهان باشم، حال آنکه مرد تنهایی در جای دیگر تمام ثروت را به جیب می‌زند؟ من و شما هر دو فکر کردیم که لوسین پارتریج باید مقدار زیادی طلا — طلای واقعی — داشته باشد.

¹ Eleutherios Sukulos.

² Enrico Pallanci.

³ Jasper Gleason.

⁴ Otto Larkon.

«من و شما هر دو به این فکر افتادیم که روزی کار قلابی به پایان می‌رسد، و نمی‌دانستیم که بعد چه خواهد شد.

«من و شما، آرمانی‌اک، عواملی برای ایجاد یک امپراتوری جهانی بودیم — مردی طلاخوار که مثل پشه که خون را می‌مکد، طلا را جذب می‌کند، تا وقتی که بترکد.

«بنا بر این، از خودتان پرسیدید — درست مثل من — که چرا باید این وضعیت ادامه پیدا کند؟ آیا بهتر نیست که کانون این عرضه‌ی طلا را گیر بیاورم، آن را تصاحب کنم، و جلوی این فعالیت بی‌وقفه‌ای را که ممکن است به نابودی بینجامد، بگیرم؟

«بنا بر این، به اینجا آمدید — درست مثل من — تا منبع طلا را پیدا کنید. ما هر دو آرمان یکسانی داشته‌ایم. ما دو نفر — از مان دوازده نفری که از این راز با خبر بودند!

مورالس به پشتی صندلی تکیه داد و به آرمانی‌اک خیره شد. صحبت ثروت افسانه‌ای، برق درخشانی را در گونه‌های فرو رفته‌ی مرد آرژانتینی پدید آورده بود. آرمانی‌اک که تا حالا ساکت بود، سؤال پرسید.

او گفت: «پیشنهاد شما چیست؟ حالا که مرا به عنوان رقیب شناخته‌اید، چه نقشه‌ای دارید؟»
مورالس پاسخ داد: «باید با هم متحد شویم. شاید تعجب کنید که چرا این پیشنهاد را مطرح می‌کنم. پس به شما می‌گویم.

«اولاً عاقلانه نیست که با هم بجنگیم. ممکن است هر دو دچار بدبختی شویم. دوم اینکه آنقدر طلا هست که برای هر دومان بس باشد. خیلی بیشتر از تصور هر دوی ما. سوم اینکه من پات شده‌ام. به جایی رسیده‌ام که برای حرکت نهایی آماده‌ام. ولی بدون کمک یک فرد عاقل دیگر، می‌ترسم حرکت کنم.»

آرمانی‌اک گفت: «ولی شما این آدم‌ها را دارید.»

مورالس گفت: «اه، اینها کی‌اند! افرادی که هیچ چیز نمی‌دانند. افراد جاهل. بندگان خوب و، بله، مفیدی هستند. ولی آنها بازی را خواهند باخت. به من بگویید. چگونه می‌خواهید این فندق را در آن سوی رودخانه بشکنید؟»

آرمانی‌اک با لحن زیرکانه‌ای پاسخ داد: «من به آرامی اینجا آمدم. مدتی تماشا کردم، و قتم را صرف مطالعه و انتظار کردم. باید راهی برای رسیدن به آن مرد وجود داشته باشد.»
«یعنی هنوز راهی پیدا نکرده‌اید؟»

«نه، هنوز نه.»

مورالس داشت لیخند می‌زد. «ولی مورد من متفاوت است، آرمانی‌اک. من برای عمل آماده‌ام. تا کنون از بیرون جاسوسی کرده‌ام، ولی از داخل نه. شما هم هنوز این کار را نکرده‌اید؟»
آرمانی‌اک گفت: «بله.»

مورالس گفت: «به هر حال، من از شما جلوترم. لیکن با همان مشکل مواجه شده‌ام. اینک خسته‌ام. دوست ندارم گرفتار بدبختی شوم. اما برای رسیدن به تمام اطلاعات لازم یک راه بیشتر ندارم، و آن این است که مستقیماً به ملاقات لوسین پارتریج بروم. ولی، اگر این کار را بکنم، دیگر نخواهم توانست پیشرفت بکنم. اینطور نیست؟»

«بله، همینطور است.»

مورالس با لحن حيله‌گرانه‌ای گفت: «اگر از داخل کار را شروع کنید، شما هم قادر به کار کردن از بیرون نخواهد بود. ولی اگر کار داخلی را انجام بدهید، هیچ چیز مانع از انجام کار بیرون توسط من نخواهد بود، و من برای انجام آن آمادگی دارم.»

آرمانیاک متفکرانه سرش را تکان داد. مورالس گفت: «من به همین خاطر شما را به اینجا کشاندم. ما با هم می‌توانیم مقصودمان را عملی کنیم، ولی به تنهایی هر کدام از ما ممکن است با شکست مواجه شویم. من به یک فرد دیگر نیاز دارم، شما هم همینطور. ما باید فردی داشته باشیم که همه چیز را می‌داند. چه بهتر که هر دو با هم همکاری کنیم. یک و یک می‌شود دو.»

«و حالا طالب موافقت من هستید؟»

«دقیقاً.»

آرمانیاک بلند شد و دستش را دراز کرد. مورالس هم بلند شد و دست او را فشرد. مردان نابکار برای هدف مشترکی متحد شده بودند. آلفردو مورالس با استراتژی خود توانسته بود با پیر آرمانیاک متحد شود.

حال که دو نفر دوباره روی صندلی‌های خود نشستند، مورالس به طرف جلو خم شد، و با صدای آهسته‌ای مانند اینکه بخواهد مطلب محرمانه‌ای بگوید، شروع به صحبت کرد. او گفت: «تمام نقشه‌هایم را به شما می‌گویم. ولی قبل از آن، بهتر است که شما اطلاعاتی را که لازم دارم، به دست آورید، وقتی که مطمئن شدم که مطالبی را که لازم دارم، به دست آورده‌اید، مبنای منصفانه‌ای برای همکاری خواهیم داشت. هر کدام از ما دارای اطلاعاتی خواهیم بود که دیگری لازم دارد. می‌فهمی؟»

آرمانیاک جواب داد: «خوب است.»

مرد فرانسوی این جمله را گفت، چون دید که در موضع نامطلوب قرار دارد. اصلاً نمی‌دانست که آلفردو مورالس چه جور نقشه‌ای را ممکن است طراحی کرده باشد، ولی مطمئن بود که باید نقشه‌ای کاری باشد. علیرغم مودتی که در رفتار مورالس دیده می‌شد، واضح بود که آرمانیاک در چنبره‌ی قدرت او اسیر شده است.

پیر آرمانیاک که بسیار حيله‌گر بود، می‌دید که آلفردو مورالس به او نیاز دارد. اصلاً چرا او طفره می‌رفت، و یا چرا دنبال دانستن همه چیز بود؟

مورالس صادقانه حرف می‌زد. لازم بود بداند که در آن طرف رود چه خبر است. آرمانیاک برای برقرار کردن این تماس آماده بود. می‌دانست که با انجام این کار مزیتی برای خود کسب می‌کند. در آن شرایط، فقط در یک مبنای مساوی می‌توانستند با هم همکاری کنند. ولی حتی با فکر کردن به ثروتی که در انتظار او بود، پیر آرمانیاک افکار مضطرب کننده‌ای داشت. ولی آنها را در برابر آلفردو مورالس بر زبان نیاورد، و بحث‌های دیگری مطرح شد.

آرمانیاک گفت: «شما مرا از مهمانخانه به اینجا کشانیدید، چون هویت مرا با اطمینان می‌دانستید. جوری خود را مشخص کردید که من شما را به آسانی تعقیب کنم. ولی مرد دیگری هم در مهمانخانه بود، که من او را زیر نظر داشتم. آیا می‌دانید که او کیست؟ آیا او هم مرد دیگری با نقشه‌های دیگر است؟»

مورالس سرش را تکان داد و گفت: «او یکی از ما نیست. من پیش از آنکه از بوئنوس آیرس حرکت کنم، در باره‌ی تمام نمایندگان پارتریج اطلاعات کسب کردم. هویت آن مرد را نمی‌دانم. در مدتی که مواظبش بودم، کاری به پارتریج نداشته است. ولی ترتیبی داده‌ام که با او هم مصاحبه کنم.»

«با او مصاحبه کنید؟ کجا؟»

«همین جا. همانطور که با شما مصاحبه کردم.»

پیر آرمانیاک منظورش را فهمید. باید خودش متوجه می‌شد. همان حيله‌ای که او را به این کلبه کشانده بود، کس دیگری را هم می‌توانست به اینجا بکشاند. ولی آن مرد دیگر کجا بود؟ ظاهراً مورالس این سؤال را در ذهن آرمانیاک خواند، و گفت: «من افراد را بررسی می‌کنم. امشب دو نفر را در مهمانخانه تحت نظر قرار دادم. یکی از آنها شما بودید. مردی که به سرعت با یک خطر مواجه می‌شود. ولی ظاهراً دیگری عملکرد کندتری دارد. به هر حال، فکر نمی‌کردم هر دو مرا تعقیب کنید. اطمینان داشتم که یکی از آن دو نفر مرا تعقیب خواهد کرد، و دومی اولی را تعقیب خواهد کرد. می‌دانستم که شما اولی هستید. دومی هم بعد از مدت کوتاهی به اینجا خواهد رسید. او کسی است که وارد اتاق نخواهد شد.»

«پس شما منتظرش هستید؟»

«به زودی.»

«ولی اگر نیاید؟»

مورالس با لحنی مؤکد گفت: «خواهد آمد.»

انگار در جواب جمله‌ی او بود که صدای قدم‌هایی از بیرون اتاق به گوش رسید. پیر آرمانیاک بر پا خاست. آلفردو مورالس همچنان نشسته بود و لبخند می‌زد. سه مرد وارد اتاق شدند. دو تا از آنها، که خوزه و مانوئل بودند، مسلح به تفنگ بودند. در وسط آنها، فرد سوم قرار داشت که دستانش را بالای سر برده بود، و صورتی عیوس و بی‌احساس داشت. او ویک مارکت از سرویس مخفی بود. آلفردو مورالس خندید و پیر آرمانیاک هم با دیدن مردی که هنوز هویتش معلوم نبود، لبخند زد.

فصل ۱۱. فرمان مرگ

آلفردو مورالس تبدیل به مفتش شده بود. قربانی‌اش ویک مارکت بود. پیر آرمانیاک، که با زرنگی به اطراف نگاه می‌کرد، جریان بازجویی را تحت نظر داشت. خوزه و مانوئل در حالی که اسلحه‌ی خود را آماده نگه داشته بودند، پشت سر مرد گرفتار ایستاده بودند.

مورالس با لحن مؤدبی گفت: «شب بخیر. می‌توانم علت ملاقات شما را بپرسم؟» در چهره‌ی بی‌عاطفه‌ی مارکت، هیچ احساسی ظاهر نشد. مورالس ادامه داد: «این کلبه جای تقریباً دورافتاده‌ای است. جای تعجب نیست که ما بخواهیم هویت یک ملاقات کننده‌ی اتفاقی را بدانیم.»

ویک مارکت همچنان بی‌تفاوتی خود را حفظ کرد.

«شما کی هستید؟»

این سؤال مانند ضربه‌ی یک تازیانه از لب‌های آلفردو مورالس خارج شد. چشمان مرد آرژانتینی، در حالی که هویت زندانی را می‌پرسید، از خشم می‌درخشید. مارکت که برای نخستین بار لب به سخن می‌گشود، گفت: «من به طور اتفاقی از مهمانان مهمانخانه‌ی وست‌بروک فالز هستم. داشتیم در جنگل قدم می‌زدیم و چراغ این کلبه را دیدم. به اینجا نزدیک شدم، و انتظار نداشتم که اینگونه از من استقبال شود.»

نیشخندی بر لبان آلفردو مورالس ظاهر شد. می‌دانست که مارکت دروغ می‌گوید، اما انتظار چنین جمله‌ای را داشت. گفت: «ما در اینجا از مهمان خوشمان نمی‌آید، مگر اینکه نام و هدف خود را بر زبان آورد.»

مارکت گفت: «اسم من اهمیتی ندارد، و در اینجا هیچ هدفی ندارم.»

مورالس گفت: «اینجا ملک خصوصی است. برای یک فرد خطرناک است که بدون اجازه وارد اینجا شود. متأسفانه باید بگویم که نمی‌توانم مسئولیت هیچگونه حادثه‌ای را که ممکن است برای افراد مزاحم اتفاق بیفتد، بر عهده بگیرم.»

جمله‌ی آخر را با لحنی شوم و با تأکید بیان کرد. مارکت جواب نداد. مورالس به او خیره شد. بعد که شکیبایی مأمور سرویس مخفی را دید، شروع به صحبت با خوزه و مانوئل کرد.

او دستور داد: «او را بگردید.»

در حالی که خوزه مواظب مارکت بود، مانوئل شروع به گشت او کرد. تنها چیزی که از جیب مارکت خارج شد، یک اسلحه‌ی خودکار حرفه‌ای بود که مانوئل آن را روی کف اتاق انداخت. بعد مانوئل عقب رفت و کنار خوزه به نگهبانی ایستاد.

مورالس جلو رفت و اسلحه‌ی خودکار را برداشت. خوزه این جریان را تماشا می‌کرد. قیافه‌ی عجیبی در چشمان خوزه پدیدار شد. خوزه در همان نقطه‌ای که مورالس تفنگ را برداشته بود، شبیه سایه مانند یک مرد را دید!

ظاهراً مورالس متوجه سایه نشده بود، ولی چشمان خوزه روی کف اتاق حرکت می کرد، و سایه‌ی درازی را که در پنجره تمام می شد، نگاه می کرد. خوزه بر خود لرزید. با زحمت زیاد توانست تفنگش را در دست حفظ کند. اگر مورالس توجهش را به جهت دیگری معطوف نکرده بود، می توانست لرزیدن خوزه را ببیند. ولی مورالس بعد از آنکه اسلحه‌ی خودکار را امتحان کرد، دوباره به سؤال کردن از ویک مارکت پرداخت.

این بار مورالس با لحنی بی صبرانه و عصبانی گفت: «شما کی هستید؟ چرا اینجا هستید؟ جواب بدهید، و یا اینکه عواقب شومی در انتظار شما خواهد بود.»

ویک مارکت جواب نداد. به خوبی می دانست که با دو مرد خطرناک مواجه است. متوجه بود که هر دو خارجی اند. مارکت هر چه هم می گفت، ممکن است به مسئله‌ای که نباید گفته می شد، یعنی ارتباطش با سرویس مخفی منتهی شود.

ویک در حالی که نزدیک خانه سرک می کشید، به وسیله‌ی خوزه و مانوئل دستگیر شد. آنها بعد از گرفتن پیر آرمانیاک در محوطه دراز کشیده بودند. اینک که ویک مارکت دو مرد خارجی را در برابر خود می دید، می دانست که اگر واقعیت را به آنها بگوید، نباید انتظار ترحم از آنها داشته باشد. این مردان نسبت به تمام قوانین ایالات متحده از قانون سرویس مخفی هراس بیشتری داشتند، اما تا وقتی که در شک باشند، ممکن بود ویک در امان بماند، و او مطمئن بود که این تنها شانس او است.

ویک مارکت اعتقاد زیادی به شانس داشت. البته معمولاً احتیاط می کرد. ولی در اینجا در وست بروک فالز به طور ناشیانه در ناخودآگاه دام افتاده بود.

حالا مورالس با صدای آهسته‌ای با آرمانیاک صحبت می کرد. ناگهان مورالس نگاه سریعی به مارکت انداخت، و با لحن تندی از او پرسید: «شما از مردان پارتیچ هستید، اینطور نیست؟»

ویک پاسخی نداد. قیافه‌ای مورالس را گیج کرد. هیچ علامتی از اینکه این نام برای زندانی آشنا باشد، مشهود نبود. در عین حال، او آدم زرنگی به نظر می رسید. این واقعیت که تعجبی در او دیده نمی شد، ممکن بود ناشی از آن باشد که منتظر این سؤال بوده است.

دوباره مورالس شروع به صحبت با آرمانیاک کرد. به هوش و ذکاوت این مرد فرانسوی احترام زیادی می گذاشت. سرنوشت زندانی در دست آنها بود، و ملی می خواست با آرمانیاک مشورت کند.

«او را نگه داریم یا...»

مورالس سؤالش را تمام نکرد، چون آرمانیاک خود گزینه‌ی دیگر را می دانست.

آرمانیاک گفت: «بستگی دارد.»

مورالس پرسید: «به چه چیزی بستگی دارد؟»

آرمانیاک با صدای آهسته‌ای گفت: «به نقشه‌های شما. کی می خواهید وارد عمل شوید؟»

«به محض اینکه شما کارتان را انجام دادید.»

«کار من فردا تمام می شود.»

«پس من فردا شب وارد عمل می شوم.» بر صورت ریشوی آرمانیاک، با شنیدن این جمله، لبخند بی رحمانه‌ای نقش بست. حالا که فقط دو روز پیش رو بود، مرد فرانسوی عمل قاطعانه را ترجیح می داد.

او زیر لب گفت: «من این مرد را زیر نظر داشتم. او در مهمانخانه همراهی ندارد. فکر می کنم تنها کار می کند. معنایش این است...»

مورالس گوش می‌کرد، ولی آرمانیاک حرفش را تمام نکرد. فقط شست راستش را به طرف پایین خم کرد. این عمل به معنای مرگ بود.

ویک مارکت قربانی شرایط نامطلوب شده بود. او در بدترین حالت، انتظار چیزی بیشتر از زندانی شدن را نداشت. زیرا نمی‌دانست که بین این دو نفر که داشتند در باره‌ی سرنوشت او بحث می‌کردند، چه نقشه‌هایی در جریان است.

آلفردو مورالس گرچه مرد بی‌رحمی بود، ممکن نبود حکم مرگ بدهد، ولی پیر آرمانیاک برای این جمله دلیل خوبی داشت. او می‌دانست که جایی در ذهن آلفردو مورالس ممکن است سوءظنی در مورد وجود ارتباط بین او زندانی وجود داشته باشد. زیرا مورالس هر دو را در مهمانخانه دیده بود. اگر آرمانیاک ترحم نشان می‌داد، شک او را بر می‌انگیخت. با توجه به اینکه زندانی دشمن مشترک آنها بود، هر چه سرنوشت بدتری را برای او پیشنهاد می‌کرد، اتحاد بین او و مرد آرژانتینی محکم‌تر می‌شد.

تصمیم آرمانیاک چنان محکم بود که مورالس دیگر هیچ تأمل نکرد. می‌دانست که بقیه‌ی کار در دستان او است. نیازی به پرسیدن سؤالات بیشتر از ویک مارکت نبود. هر گونه شک و تردیدی پایان یافته بود، و هنگام عمل بود.

در اثنای این صحنه‌ی تماشایی، یک مرد وحشتی عمیق را تجربه می‌کرد. او ویک مارکت که به آرامی به مردانی که در باره‌ی سرنوشتش بحث می‌کردند، نگاه می‌کرد، نبود. این فرد مضطرب خوزه بود. این مرد خپل، در حالی که هنوز چشمانش را به کف اتاق دوخته بود، سایه‌ی اسرارآمیزی را که در برابرش قرار گرفته بود، نگاه می‌کرد.

سایه زنده بود! به طرف جلو و عقب حرکت می‌کرد — سایه‌ای بدون صاحب! برای خوزه، او در حکم موجود شومی بود که با چشمان نامرئی به او می‌نگریست! خوزه که هم خرافاتی و هم خیال‌پرداز بود، متقاعد شده بود که چشمانی نامرئی او را زیر نظر دارد. مطمئن بود که در اینجا، در این کشور غریب، به سلطه‌ی یکی از آن اشباح خیالی عامل دیگر در آمده است — موجودی که می‌تواند او را بکشد!

خوزه، این مرد وحشی و شرور، از هیچ دشمن انسانی هراس نداشت. ولی این بی‌باکی او نسبت به دشمنان فیزیکی با وحشتش در قبال موجودات ناشناخته جبران می‌شد. در اینجا، در این کلبه، گرفتار سایه‌ها شده بود. اینک یک سایه‌ی زنده درست در پیش پاهای او بود!

هرگاه سایه به طرف خوزه حرکت می‌کرد، او از وحشت بر خود می‌لرزید، انگار انتظار داشت که آن سایه به شکل موجودی سیاه متجسم شود و با پنجه‌هایی شبیح‌گونه او را از پای در آورد! چیزی نمانده بود که خوزه با فریادی بلند ترس خود را بر ملا کند. ولی در همین زمان سایه شروع به دور شدن کرد. سایه به طرف پنجره نزدیک شد و ترس و تسکین هر دو بر ذهن خرافاتی خوزه سایه افکند. او با دیدن این شواهد قاطع که نشان می‌داد لکه‌ی سیاهی یک موجود زنده است، از ترس بر خود می‌لرزید؛ ولی در عین حال، به علت اینکه سایه دیگر به او نزدیک نمی‌شد، احساس تسکین می‌کرد.

اینک مورالس داشت به خوزه دستوراتی می‌داد تا اجرا کند. رئیس از او طناب می‌خواست تا زندانی را با آن ببندد. پیش از آنکه خوزه به خود آید، مانوئل دستور را اطاعت کرد. بنا بر این، خوزه سر جایش ماند و دهانه‌ی لوله‌ی تفنگش را روی دنده‌ی ویک مارکت گذاشت. خوزه از گوشه‌ی چشم، به کف زمین نگاه می‌کرد. آن شبخ شوم دیگر بر نگشت.

مانوئل بر گشت و دستان مارکت را بست. مورالس قطعه‌ای از طناب را برداشت. به آرمانیاک اشاره کرد که دنبالش برود.

افراد به دنبال مورالس کلبه را ترک کردند و از قسمت خالی اطراف کلبه عبور کردند. اول ویک مارکت می‌رفت که دستانش با طناب محکم از پشت بسته شده بود. بعد از او خوزه قرار داشت و با تفنگ مارکت را وادار به راه رفتن می‌کرد. سپس آرمانیاک، مؤدب و علاقه‌مند، به پیش می‌رفت. مورالس آخر از همه قرار داشت و سلاحی اتوماتیک در دست داشت، طناب را به دور بازوی خود پیچیده بود، و در دست دیگر، چراغ‌قوه‌ای حمل می‌کرد.

نور چراغ‌قوه مسیر مبهمی را در پیش روی آنها نشان می‌داد. ویک مارکت بدون نشان دادن هر گونه احساسی در این مسیر راه می‌پیمود. سایه‌های عجیب و بزرگی در طول مسیر مشاهده می‌شد. خوزه این سایه‌ها را دید و بر خود لرزید.

مسیر به طرف دور از تنگه وارد جنگل می‌شد. بعد از حدود ربع مایل، به طور ناگهانی به صخره‌ی سنگی بلندی منتهی می‌شد.

مورالس به صدای آهسته دستوری داد. خوزه تفنگش را به زمین انداخت، دستمال بزرگی از جیب در آورد، و درون دهان ویک مارکت کرد.

مورالس در حالی که سلاح خودکارش را به طرف ویک مارکت آماده گرفته بود، صحنه را با چراغ‌قوه روشن می‌کرد. خوزه مارکت را به پشت روی زمین انداخت. بعد طناب را از مورالس گرفت و پاهای مارکت را با آن بست.

پیر آرمانیاک با علاقه نمایش را تماشا می‌کرد. می‌دانست که ویک مارکت باید بمیرد؛ ولی نمی‌دانست مورالس برای این کار از چه روشی استفاده خواهد کرد. اینک کم‌کم داشت متوجه روش مورالس می‌شد.

خوزه مارکت را به بالای صخره برد. مورالس اشاره کرد و آرمانیاک در پی او به راه افتاد. وقتی به بالای صخره رسیدند، مورالس دستش را به نشانه‌ی هشدار بالا برد. مرد فرانسوی ایستاد. در کنار زمین مسطحی ایستاده بود که نور مهتاب آن را روشن می‌کرد.

مورالس خم شد و سنگ کوچکی را از زمین برداشت. آن را به هوا پرتاب کرد. سنگ در هوا ناپدید شد. پس از چندین ثانیه‌ی طولانی، صدای افتادن سنگ از خیلی پایین‌تر به گوش رسید. آرمانیاک منظور مورالس را فهمید. آنها در لبه‌ی یک پرتگاه بودند و در آن پایین آب جریان داشت.

ملی زیر لب گفت: «یک پرتگاه. دره‌ای به عمق یکصد پا؛ پر از آب راکد و لجن. کسی این دور و برها نیست، ولی صدای افتادن در آب بهتر از صدای شلیک تفنگ است که از چندین مایل قابل شنیدن است.»

آرمانیاک پرسید: «و جسد؟»

مورالس پاسخ داد: «خوزه به این کار رسیدگی می‌کند. می‌بینید؟ جسد مدت‌ها آن پایین خواهد ماند.»

در نور کم‌رنگ مهتاب، خوزه داشت سنگ‌های بزرگی را به بدن ویک مارکت می‌بست. تازه در این موقع بود که مأمور سرویس مخفی متوجه شد که مرگ تهدیدش می‌کند. روی زمین بر خود پیچید. خوزه ضربه‌ی محکمی به او نواخت. مارکت که تقریباً از هوش رفته بود، بی‌حرکت شد.

مورالس با صدای آهسته‌ای گفت: «بیایید. بهتر است صبر نکنیم.»

آرمانیاک پرسید: «چرا؟»

مورالس گفت: «جاده — زیاد دور نیست، می‌رویم ببینیم کسی در آنجا پارک نکرده باشد. گاهی ماشین‌ها اینجا می‌ایستند.»

مورالس به خوزه گفت که چند دقیقه‌ای قبل از اجرای کار صبر کند. در این مدت، مورالس و آرمانیاک می‌توانستند بروند و ببینند که در جاده کسی مشغول سرک کشیدن نباشد. صدای افتادن در با ممکن بود از جنگل عبور کند و به کنار جاده برسد.

در حالی که مورالس و آرمانیاک از جنگل می‌گذشتند، نور چراغ‌قوه سوسو می‌زد. هیکل خپل خوزه که مشغول سفت کردن سنگ‌ها به بدن زندانی بود، در نور ضعیف مهتاب مثل هیولایی می‌نمود.

پیر آرمانیاک فرمان مرگ را صادر کرده بود؛ آلفردو مورالس دستورات لازم را داده بود؛ و اینک خوزه در صدد اجرای فرمان اعدام و افکندن ویک مارکت به دره‌ی عدم بود.

فقط مهتاب بر فراز صخره پدیدار بود — مهتابی که سایه‌هایی را در خود داشت و یکی از آنها سایه‌ی پیکر بلند و بی‌حرکتی بود که جلاد و قربانی، هیچکدام، نمی‌توانستند آن را ببینند.

لکه‌ی سیاهی در لبه‌ی پرتگاه بزرگ — درست مثل لکه‌ای از شب! این لکه‌ی سیاه بین ویک مارکت و مرگ که در پایین دره کمین کرده بود، حایل شده بود.

فصل ۱۲. سایه‌ای که زنده بود

کار خوزه به پایان رسیده بود. این نوکر پرقدرت آلفردو مورالس سنگ‌های سترگ را با طناب به بدن ویک مارکت بسته بود. خوزه‌ی خپل روی قربانی خود خم شد و شروع به گوش دادن کرد. صدایی از جنگل به گوش نمی‌رسید. دقایق زیادی سپری شده بود و مورالس و آرمانیاک بر نگشته بودند. احتمالاً دیده‌اند که جاده خالی است و راه کلبه را در پیش گرفته‌اند. پس کسی شاهد مرگ این مرد نگون‌بخت نخواهد بود. دیگر امیدی نبود.

خوزه لبخند زد. این کار را دوست داشت. هل دادن، مدتی منتظر شدن و بعد صدای افتادن در آب. چقدر آسان و خوشایند بود کشتن! خوزه قاتلی بود که دوست داشت روش‌های متنوعی را بیازماید.

ویک مارکت حرکت ضعیفی کرد. چشمانش به طرف بالا خیره شده بود و صورت بی‌رحم خوزه را می‌دید. می‌دانست که با این مرد نمی‌توان کاری کرد. خوزه موجودی بود که فقط از اربابش اطاعت می‌کرد، و ارباب او حکم مرگ ویک مارکت را صادر کرده بود.

خوزه با دیدن چشمان قربانی لبخند تمسخرآمیزی بر لب آورد. دوست داشت که قربانی‌اش را در حال التماس کردن ببیند. ولی تنها چیزی که می‌دید، نگاه سرد و ثابت او بود. خوزه قبلاً هم با آدم‌هایی که از مرگ نمی‌ترسیدند، برخورد کرده بود. فایده‌ای نداشت که وقتش را با آنها تلف کند. یک قدم عقب‌تر رفت، و شروع به بلند کردن بدن ویک مارکت از روی زمین کرد.

ناگهان دستانش متوقف شد. در حالی که بدن ویک مارکت را نگاه می‌کرد، در کنار پرتگاه به فاصله‌ی یک می‌توان رو نیم سایه‌ی سیاهی را در نور مهتاب دید. سایه آنجا بود—سایه‌ای دراز و مخوف. و درست در کنار پرتگاه، جایی که خوزه می‌خواست بدن قربانی را در آنجا بغلتاند، قرار داشت!

این سایه‌ی سیاه بی‌حرکت بود، ولی لرزشی را در بدن خوزه پدید آورد؛ زیرا تقریباً مانند همان شکل سیاهی بود که خوزه روی کف اتاق اصلی کلبه دیده بود!

دستان خوزه لرزید. بعد با غرشی خشمگینانه بدن ویک مارکت را به طرف جلو فشار داد. چرا باید از سایه‌ها بترسد؟ حتی اینطور شکل‌ها هم می‌توانند حرکت کنند. چه اشکال دارد؟ مورالس راست می‌گفت. حرکت کردن شکل‌های سیاه در شب خطری برای ما ندارد. اشتیاق کشتن در ذهن خوزه از استدلال خرافاتی قبلی‌اش پیشی گرفته بود.

قاتل بدن قربانی را به جلو غلتاند، و سرش را بلند کرد تا نگاهی به پرتگاه بیندازد. در این هنگام، فریادی از گلوی خوزه بلند شد. فریادش مانند غرش جانوری وحشی بود که به دام افتاده باشد.

مأموریتش را از یاد برد و به سرعت به طرف عقب جهید. دست لرزانش شل شد. به تخته‌سنگی چنگ انداخت و به آن طرف بدن ویک مارکت که در نور مهتاب سرش به طرف پایین بود، خیره شد.

آنجا، در برابر چشمان پر آب خوزه، سایه‌ای بود که حرکت می‌کرد. و این سایه دیگر مانند شکل نامشخصی نبود. یک شکل حقیقی و جامد بود که مانند مجسمه‌ای از اعماق بی‌انتهای دره بالا آمده بود، و روی لبه‌ی صخره مانند جلاد کینه‌جویی پیش می‌آمد!

شکل مخوف بالا و بالاتر آمد، تا اینکه به شکل مردی بلندقد و ترسناک در آمد. آنگاه یک مرد بود. ردایی سیاه بر تن داشت، با کلاهی لبه‌دار بر سر. منظره‌ای وحشت‌آور بود. خوزه سعی کرد بلند شود. دوباره با دیدن چین‌های متحرک ردای شبخ بر زمین افتاد.

خوزه با صورت روی زمین افتاده بود، و چشمانش به طرف بالا به هیولایی که به او نزدیک می‌شد، خیره شده بود. تمام ترس‌های خرافاتی‌اش اینک به حقیقت پیوسته بود.

قصه‌های عجیبی از شبخ‌های خون‌آشام که از گورستان‌ها سر بر آورده بودند، و هیولاهایی که بر پهنه‌ی دشت‌های آرژانتین قدم گذاشته بودند، در ذهن خوزه پدیدار شد.

خوزه احساس کرد که این چیزی بیش از یک شبخ است که به همان آسانی که پدیدار شده، ناپدید شود. در این مورد حق با او بود. این سایه بود که در برابر او ایستاده بود؛ و سایه که موجودی زنده بود، به دنبال انتقام و ترساندن بود.

این موجود شبگیر که در کنار مسیر از کلبه تا اینجا آمده بود، خود را قبل از دشمنان ویک مارکت به اینجا رسانده بود. با نزدیک شدن آنها، سایه به جایی خزیده بود که هیچ وقت فکر نمی‌کرد ناظری در آنجا پنهان شده باشد — درست روی لبه‌ی پرتگاه؛ در آنجا به سنگی چنگ زده بود و منتظر شده بود که تحولات را مشاهده کند.

در آنجا سایه در امکان بود و آمادگی داشت که هر گاه ضرورت اقتضا کند، حمله‌ای غیرمنتظره را به نمایش بگذارد. او مسیر انداختن ویک مارکت به پایین دره را سد کرده بود.

اگر آلفردو مورالس و پیر آرمانیاک هم صبر کرده بودند تا شاهد اعدام باشند، آنها نیز می‌توانستند سردی حضور سایه را درک کنند.

ولی آنها رفته بودند؛ اینک که سایه فقط خوزه را در برابر خود می‌دید، سعی می‌کرد با ظهور ترسناک خود، وحشت عمیقی را در قلب این مرد خرافاتی که حضور او را حس کرده بود، ایجاد کند.

پیش از آنکه خوزه بتواند از ترسی که بر او مستولی شده بود، رهایی یابد، صدایی به گوشش رسید که ترسش را دو چندان کرد. از موجودی که در برابرش ایستاده بود، صدای خنده‌ی تمسخرآمیزی به گوش رسید.

پژواک وحشتناک این خنده جایی برای شک و تردید باقی نگذاشت. این موجود خیالی واقعیت داشت. تصویر سیاهی که از اعماق تاریکی پدیدار شده بود، یک موجود زنده بود که با شغفی غیرعادی می‌خندید.

سایه قدم به قدم جلوتر می‌آمد. دست‌هایش را که ابتدا باز کرده بود، اینک روی سینه خم کرده بود. برای خوزه، پیش آمدن او به معنای مرگ قطعی بود؛ با این حال، با وحشتی که او را فرا گرفته بود، یارای گریز نداشت. از لب‌های ناپیدای موجود خیالی جملاتی به زبان اسپانیایی به گوش رسید.

سایه با صدایی شگفت‌انگیز می‌گفت: «خوزه، به تو هشدار داده‌ام! تو هر چند تاکنون مرا ندیده‌ای، ولی وجودم را احساس کرده‌ای. اگر از دستور من سرپیچی کنی، مرگ در انتظارت خواهد بود. مردی را که در برابر تو قرار دارد، باز کن!»

خوزه با ترس و لرز سرش را بلند کرد و سایه را دید که درست در آن طرف بدن ویک مارکت ایستاده است. برای چند لحظه تأمل کرد؛ ولی بعد با دیدن چشمان براق سایه، چند اینچ به طرف جلو خزید تا به بدن ویک مارکت رسید.

در حالی که سایه تماشا می‌کرد، خوزه گره‌ها را باز کرد تا اینکه طناب‌ها شل شد. زیر نگاه سوزان سایه، خوزه سعی داشت کار را با عجله‌ی هر چه تمام‌تر به اتمام برساند. بالاخره ویک مارکت آزاد شد.

سایه دستش را همچون خط سیاهی در نور تیره‌ی مهتاب دراز کرد. انگشتش به طرف کلبه درون جنگل اشاره می‌کرد. خوزه در جهت اشاره‌ی او به راه افتاد. چند قدمی نرفته بود که پایش به تفنگش گیر کرد و نزدیک بود بر زمین بیفتد.

سایه با صدای آرامی گفت: «صبر کن! به یاد داشته باش که به تو هشدار دادم! اگر به کسی بگویی که مرا در اینجا دیده‌ای، مردنت حتمی است. خوزه، تو را خواهم کشت، به فجیع‌ترین وضعی که تا کنون انسانی مرگ را تجربه کرده است!»

به دنبال این کلمات خنده‌ی وحشتناکی کرد که هراس بیشتری را در دل خوزه انداخت. می‌ترسید که بدون فرمان سایه از آنجا برود.

سایه با کلمات محکمی گفت: «تفنگت را بردار و به نزد کسانی که تو را در اینجا گذاشتند، برگرد. به آنها بگو که دستورشان را انجام داده‌ای. یادت باشد: وقتی که حرف می‌زنی، من صدایت را خواهم شنید!»

خوزه بی‌اختیار تفنگش را از زمین برداشت. تلوتلوخوران راه کلبه را در پیش گرفت. سایه در حالی که با چشمانی براق او را تحت نظر گرفته بود، گفت: «برو!»

در حالی که خوزه تلوتلوخوران به پیش می‌رفت، برای یک لحظه می‌خواست تفنگش را با عصبانیت تمام به علت این تحقیر به طرف سایه نشانه برود، ولی با شنیدن صدای خنده‌ی سایه، فکر هر گونه مقاومتی را از سر بیرون کرد. منظره‌ی آن موجود انتقام‌جو خیلی ترسناک بود. خوزه لوله‌ی تفنگش را در دست گرفت و پا به فرار گذاشت.

خنده‌ی سایه نشانی از شادمانی نداشت. دست راستش را پایین آورد. دست چپش هم با اسلحه‌ی خودکاری که داشت، ناپدید شد.

خوزه اسلحه‌ی او را ندیده بود. اگر تفنگش را به طرف سایه نشانه می‌گرفت، مسلماً نشانه‌گیری دقیق سایه را می‌دید.

حال که خوزه رفته بود، سایه با سرعت عمل می‌کرد. ویک مارکت تقریباً بلند شده بود. او که تازه به هوش آمده بود، با گیجی به اطرافش نگاه می‌کرد. سایه خم شد و او را بلند کرد.

ویک مارکت که به زحمت می‌توانست بفهمد که با یک دوست طرف است یا یک دشمن، به کمک سایه در یک مسیر سرازیری به راه افتاد. مأمور سرویس مخفی، در حالی که با اتکا به یک بازوی نیرومند، در میان جنگل به کندی راه می‌سپرد، به تدریج حوادثی را که اخیراً تجربه کرده بود، به یاد می‌آورد.

کم‌کم به کنار جاده نزدیک شدند. تصویر سایه در میان درختان به زحمت قابل مشاهده بود. ویک مارکت که هوشیاری‌اش را باز یافته بود، در یافت که از کلبه دور شده است. صدای آهسته‌ای را از فاصله‌ی نزدیک شنید.

«به هتل برگرد و دوباره به این کلبه نزدیک نشو. همین امشب، پیش از آنکه تو را ببینند، برو.»

این کلمات خطاب به او بود. ناگهان ویک فهمید که چه کسی با او صحبت می‌کند. این نخستین باری نبود که ویک مارکت با سایه رو به رو شده بود. مأمور سرویس مخفی می‌توانست زمانی را به یاد بیاورد که مردی با ردای سیاه او را از جنگ دشمنان قانون نجات داده بود.

«سایه!»

موقع گفتن این کلمات دیگر ذهن مارکت آشفته نبود. برگشت و در تاریکی دستش را حرکت داد تا فرد مرموزی را که در کنارش بود، پیدا کند.

سایه رفته بود. از وسط درختان کنار جاده، صدای آهسته‌ی خنده‌ای سخره‌مانند به گوش می‌رسید — نشانه‌ی رفتن سایه.

مأمور سرویس مخفی متعجب بر جای ایستاد. بعد متوجه شد که فرمان سایه به او عاقلانه است.

ویک نمی‌توانست آنچه را اتفاق افتاده بود، دقیقاً درک کند، ولی کمابیش می‌فهمید که نه تنها از مرگ نجات یافته است، بلکه دشمنانش او را مرده می‌پندارند.

کلبه‌ی درون جنگل یک دام بود — بدون سلاح به آنجا رفتن بیهوده بود. فقط یک راه وجود داشت و آن پیروی از فرمان سایه بود.

در حالی که ویک به آهستگی در امتداد جاده راه می‌رفت، یک سؤال را که آلفردو مورالس از او پرسیده بود، به خاطر آورد. این پرسش مربوط به کسی به نام پارتریج بود.

ویک به طور مبهم پری را که جری فیتزروی با خود داشت، به یاد آورد. یک پر کبک (پارتریج)! بله — فعلاً باید کلبه‌ی درون جنگل را رها کرد. بگذار آنها فکر کنند که او مرده است. پارتریج کسی است که باید پیدا کند. بقیه را می‌توان به سایه وا گذاشت. با توجه به اتفاقاتی که افتاده بود، ویک تردیدی نداشت که سایه به خوبی از عهده‌ی آنها بر می‌آید.

در حالی که ویک مارکت به طور مهمانخانه‌ی وست‌بروک در حرکت بود، مرد دیگری نیز به فاصله‌ی چند صد متر تلو تلو خوران در جنگل راه می‌رفت. او خوزه بود که با نگرانی سعی داشت راه کلبه را در درون جنگل پیدا کند.

راهش را در تاریکی گم کرده بود، و صدای خیالی خنده‌ای زنگ‌دار که هنوز در گوش‌های طنین‌انداز بود، او را از میان بوته‌های علف با شتاب به پیش می‌راند. وقتی نزدیک کلبه رسید، استراحت کرد. ناگهان همان صدای خنده را از فاصله‌ی نزدیکی شنید. صدای نفسش در گلو خفه شد. شکی نداشت که همان صدا بود!

خوزه دوباره بلند شد و با شتاب در میان علف‌ها به جلو رفت تا اینکه به محوطه‌ی خالی اطراف کلبه رسید. در باز شد و مانوئل به بیرون نگاه کرد.

خوزه با تلاش زیاد مقداری از شجاعت خود را باز یافت و وارد ساختمان شد. مورالس و آرمانیاک منتظرش بودند.

قیافه‌ی درمانده‌ی خوزه فوراً توجه مورالس را به خود جلب کرد. مرد آرژانتینی پرسید: «خوب؟ چی شده؟»

خوزه داشت تفنگش را کنار دیوار می‌گذاشت. برای یک لحظه، وقتی سرش را بر گردانده بود، نگاهش به پنجره‌ی انتهای اتاق افتاد.

وحشت چشمانش را فرا گرفت. در آنجا، روی کف اتاق، همان سایه‌ی بلند را دید — سایه‌ی سیاهی که از پنجره به داخل کشیده شده بود و به آهستگی به طرف جلو و عقب حرکت می‌کرد.

تأثیر این صحنه بر خوزه بسیار شدید بود. گرچه ترسیده بود، ولی خودش را جمع و جور کرد و با چهره‌ای اخمو روی بر گرداند تا به پرسش جواب دهد.

مورالس پرسید: «کار را انجام دادی؟»

خوزه غرغرکنان گفت: «بله.»

«خوب، پس مشکل چیست؟»

«هیچی — فقط یکی از آن طناب‌ها به پایم گیر کرد. نزدیک بود خودم هم از صخره به پایین بیفتم.»

مورالس خندید. بهانه‌ی خوزه بدون سؤال و جواب بیشتر پذیرفته شد. همه می‌دانستند که خوزه دست و پا چلفتی است. مورالس رو به آرمانی‌اک کرد و گفت: «می‌بینید؟ وضعیت ما اینگونه است. خوزه کار را خوب انجام می‌دهد، ولی کمی شلخته است. در برخورد با لوسین پارتیج نباید هیچ شلختگی در کار ما باشد.»

آرمانی‌اک گفت: «شلختگی در کار نخواهد بود.»

ساعتی بعد، خوزه که تا حدودی از وحشت قبلی رها شده بود، دوباره وارد کوره راه شد و به طرف صخره‌ی کنار دره به راه افتاد. حالا که به مورالس دروغ گفته بود، می‌ترسید که دروغش برملا شود. داشت به طناب‌ها و سنگ‌هایی که روی صخره جا گذاشته بود، فکر می‌کرد.

وقتی خوزه رسید، سنگ‌های صخره در نور مهتاب برق می‌زد. از تعجب خشکش زد. اثری از سنگ‌ها و طناب‌ها در آنجا نبود.

تمام این وقایع برای خوزه، که علیرغم فطرت وحشی‌اش، بسیار خیال‌پرداز نیز بود، مانند یک رؤیا به نظر می‌رسید. شک داشت که آیا واقعاً با سایه رو به رو شده است یا نه. شاید واقعاً پیکر قربانی را از پرتگاه پایین انداخته است، و بعداً این وقایع به نظرش رسیده است! امیدوار بود اینطور بوده باشد.

ناگهان، در حالی که به مهتاب خیره شده بود، صدایی از فاصله‌ی نزدیک به گوشش رسید. صدایی آهسته و عجیب بود، مانند پژواک مرموز صدای خنده‌ای که خوزه قبلاً در همین لکه شنیده بود!

پیش از آنکه خوزه بتواند رو بر گرداند، صدایی مانند نجوا به گوشش رسید. صدای سایه بود که با لحن بسیار شومی این کلمات را خطاب به خوزه ادا می‌کرد: «به خاطر داشته باش! تو فرمان مرا انجام دادی. وقتی دوباره ظاهر شوم، باز هم باید به فرمان من گوش فرا دهی. هر کس که اطاعت نکند، مرگ در انتظار او است!»

صدا تبدیل به خنده‌ای توخالی شد. خوزه دیگر منتظر نشد تا کلمات بیشتری بشنود. به طرف کلبه پا به فرار گذاشت و با زحمت سعی می‌کرد وحشت جدیدی را که بر او سایه افکنده بود، کنترل کند.

مدت کوتاهی بعد از رفتن خوزه، هیکل بلندی از وسط بوته‌های کنار صخره پدیدار شد. سایه
مانند تصویری شب‌آلود بر فراز سنگ‌های خاکستری صخره ایستاد.
خنده‌ای کوتاه و فاتحانه در آنجا طنین انداخت. طنین سوت‌مانند آن تا اعماق دره رسید و بعد
مانند صدای هزاران جن انعکاس یافت.
بعد سایه رفت. فقط سکوت ماند و نور مهتاب.

فصل ۱۳. آرمانیاک پیشنهاد می‌دهد

عصر روز بعد، خودرویی از ایستگاه وست‌بروک جاده‌ای را که به ملک لوسین پارت‌ریج منتهی می‌شد، طی می‌کرد. هنگامی که خودرو از تنگه‌ی کنار رودخانه می‌گذشت، آلفردو مورالس که در آن سوی رود مشغول دیدبانی شد، می‌توانست به آسانی سرنشینان آن را ببیند. مرد آرژانتینی از طریق دوربین‌های جاسوسی‌اش، صورت ریش‌دار پیر آرمانیاک را تشخیص داد. مرد فرانسوی مطابق با نقشه‌ای که او و مورالس بر سر آن توافق کرده بودند، در صدد ملاقات با لوسین پارت‌ریج بود. وقتی که ماشین پیچ جاده را پیچید، دیگر قابل مشاهده نبود، ولی مورالس به خوبی می‌دانست که آرمانیاک از این مأموریت زنده بر نخواهد گشت. مرد فرانسوی در جلوی در نرده‌ای از خودرو پیاده شد، و راننده را مرخص کرد. چشمان تیزبینش نرده‌های آهنی بلند را مورد تجسس قرار داد. زیاد طول نکشید که آرمانیاک متوجه سد محکمی که با این نرده‌ها ایجاد می‌شد، گردید. می‌دانست که به احتمال زیاد، این نرده‌ها با سیم‌های برق نیز حفاظت می‌شود.

آرمانیاک وقتی زنگ در را نواخت، داشت به مورالس فکر می‌کرد. شب گذشته احترام زیادی برای توانایی این مرد آرژانتینی پیدا کرده بود، ولی شک داشت که مورالس نقشه‌ی مطمئنی برای وارد شدن به کار داشته باشد.

شاید می‌شد با سد الکتریکی مقابله کرد، ولی مسلماً پارت‌ریج علایمی دریافت می‌کرد که به او علامت می‌داد.

آرمانیاک از ورای نرده‌های در بزرگ ساختمان، به چهره‌ی شرورانه‌ی ویگنتی نگاه کرد. متوجه شد که او باید اهل کورسیکا باشد، بنا بر این، وقتی ویگنتی به جلوی در رسید، به زبان فرانسوی در باره‌ی لوسین پارت‌ریج از او سؤال کرد.

ویگنتی با انگلیسی بدی با لهجه‌ی ایتالیایی کلماتی بلغور کرد. آرمانیاک لبخند زد. گویشی از ایتالیایی هنوز هم زبان بسیاری از مردم کورسیکایی بود، و احتمالاً ویگنتی یکی از آن افرادی بود که از تسلط فرانسه بر جزیره‌ی بومی خود خوشحال نبود. بنا بر این، آرمانیاک سؤالش را به انگلیسی تکرار کرد و اسمش را به ویگنتی گفت.

گرچه مورالس به آرمانیاک گفته بود که معمولاً پارت‌ریج از مهمانانش به گرمی استقبال می‌کند، ولی تا برگشتن ویگنتی، علایم تردید در چهره‌ی آرمانیاک خوانده می‌شد. مرد کورسیکایی در را باز کرد و فرانسوی وارد شد. چند دقیقه‌ی بعد، در کتابخانه‌ی پارت‌ریج ایستاده بود و منتظر رسیدن پیرمرد بود.

لوسین پارت‌ریج از آزمایشگاه به کتابخانه آمد. وقتی که با پیر آرمانیاک رو به رو شد، قیافه‌اش تقریباً متعجب بود. به سختی می‌شد گفت که از دیدن این مهمان خوشنود است یا ناراحت. به آرمانیاک اشاره کرد که بنشیند و به آرامی منتظر شد ببیند آرمانیاک چه چیزی برای گفتن دارد.

آرمانیایک در گفتن قصه‌ی خود تأخیر نکرد. به سرعت موقعیت را سنجید و دانست که قبل از هر چیز باید اعتماد پارتریج را جلب کند.

او گفت: «احتمالاً از دیدن من در اینجا متعجب شده‌اید.»

پارتریج پاسخ داد: «بله، متعجب شدم. فکر می‌کردم در فرانسه هستید.»

آرمانیایک گفت: «تا هشت روز پیش در فرانسه بودم، بعد تصمیم گرفتم بیایم اینجا، و کارها را در مارس^۱ به مرسیه^۲ سپردم.»

پارتریج پرسید: «فکر می‌کنید این ملاقات عاقلانه است؟ من تقاضای دیدار نکرده بودم. شما هم یادداشتی برایم نفرستاده بودید.»

آرمانیایک پاسخ داد: «به زودی از اینکه اینجا هستم، خوشحال خواهید شد. شاید فکر می‌کنید که خبر بدی دارم. بر عکس، خبر خوبی دارم. گرچه این به یک عامل بستگی دارد...»
«چه عاملی؟»

«توانایی شما در تولید مقادیر زیادی از فلز زرد برای من.»

برق آزمندانه‌ای در چشمان پارتریج درخشید. آرمانیایک این درخشش را دید و جلوی لب‌خند زدن خود را گرفت. به طرف جلو خم شد و با صدای آهسته‌ای گفت: «من نقشه‌ای برای کسب میلیون‌ها پول دارم، میلیون‌ها... فراتر از همه‌ی رؤیاها.»

«در فرانسه؟ فکر می‌کردم دارید در آنجا از تمام توانتان استفاده می‌کنید، آرمانیایک.»
«نه در فرانسه.»

پیرمرد به سردی گفت: «شما نمی‌توانید در جای دیگری کار کنید، آرمانیایک. قرار ما اینطور بود. هر نماینده‌ای در کشور خود کار می‌کند.»

آرمانیایک لب‌خند زد و گفت: «شما مقصود مرا درست نفهمیدید. من قصد دارم در محدوده‌ی خودم کار کنم. ولی می‌خواهم درست همان کاری را که امروزه دولت فرانسه انجام می‌دهد، انجام دهم.»

«منظورتان چیست؟»

آرمانیایک در حالی که هنوز لب‌خند می‌زد، گفت: «کمک به گسترش تعلقات استعماری فرانسه.»

پارتریج با سرعت پرسید: «مستعمره‌های فرانسه؟ ولی این کار خیلی زحمت دارد، اینطور نیست؟»

آرمانیایک جواب داد: «شما مستعمرات امروز فرانسه را نمی‌شناسید. ثروت در آنجا است. آفریقا — یک امپراتوری در حال ظهور! تا کسی آنجا نرفته باشد نمی‌تواند تصور کند. مستعمرات فرانسه پشتوانه‌ای از طلا دارند. میلیون‌ها و میلیون‌ها طلا. در حالی که هنوز در فرانسه هستیم، آن منبع عظیم را احساس می‌کنم. مرسیه کارها را در فرانسه جفت و جور می‌کند، و من تصمیم دارم سفر بکنم.»

اشتیاقی که در لحن آرمانیایک بود، به پیرمرد هم سرایت کرد. پارتریج که علاقه‌ی مفرطی به طلا داشت، مشغول سنجیدن موقعیت جدید بود. به خاطر آورد که گسترش مستعمرات فرانسه وارد عصر جدیدی شده است. آرمانیایک اطلاعات کافی در باره‌ی این موضع داشت، و احتمالاً حرفش

^۱ Marseilles.

^۲ Mercier.

درست بود. پیرمرد به پشتی صندلی تکیه داد. آرمانیاک علاقه را در چهره‌ی او می‌دید. مرد فرانسوی تصویری از یک ثروت افسانه‌ای را برای او ترسیم کرد. داستان‌هایش در باره‌ی نواحی حاره‌ای آفریقا بی‌شباهت به نوع جدیدی از داستان‌های «هزار و یک شب» نبود!

زمان می‌گذشت، ولی آرمانیاک هنوز حرف می‌زد. بالاخره صدای نرم آرمانیاک به خاموشی گرایید. آرمانیاک با لبخندی بر صورت ریش‌دارش، به تأثیر سخنان خود بر لوسین پارتیج توجه می‌کرد. بعد اضافه کرد: «همانطور که می‌بینید، نیازی به فرستادن یک نامه‌ی رمزی با پر کبک برای آوردن فوری من به اینجا نبود. من آماده‌ام، ولی کارم باید بلافاصله شروع شود. اگر بخواهیم پایگاه بزرگی در آفریقا بر پا کنیم، باید مقدار زیادی از فلز مورد نظر داشته باشیم.»

پارتیج گفت: «خواهید داشت.»

آرمانیاک مشکوک به نظر می‌رسید. پارتیج به دقت به او نگاه کرد. رفتار آرمانیاک مقدار لوسین پارتیج را ناراحت می‌کرد. با شدت پرسید: «تکند شک دارید؟»

آرمانیاک با لحن مؤدبانه‌ای گفت: «نه، در باره‌ی نیت شما تردید ندارم. فقط می‌ترسم که متوجه نباشید که این سفارش چقدر بزرگ است.»

«چقدر بزرگ‌تر؟»

«دو برابر کل تولید شما. دو برابر مقداری که در فرانسه برای من می‌فرستید.»

در لحن آرمانیاک نشانه‌ای از غرور دیده می‌شد. پیرمرد با نیشخند گفت: «دو برابر؟ فکر می‌کنید شما به تنهایی تمام تولید مرا استفاده می‌کنید؟ آیا فرانسه تمام دنیا است؟ آه! با من بیایید!»

برخاست و به آرمانیاک اشاره کرد که دنبالش بیاید. مرد فرانسوی خوشحال بود. پارتیج داشت به تله می‌افتاد. به طوری که اسمش نشان می‌داد، یک پرنده‌ی پیر خردمند بود. ولی آرمانیاک خودش را از هر پرنده‌ای حيله‌گتر می‌دانست.

پارتیج او را به طرف آزمایشگاه برد. وارد اتاقی در طبقه‌ی پایین شدند. در اینجا افراد مشغول کار در اطراف یک ظرف آزمایش بودند. پارتیج از آنجا عبور کرد و دری را در انبار بعدی باز کرد. توده‌ای از شمش‌های زردرنگ، چشمان آرمانیاک را نوازش کرد. پارتیج گفت: «مقداری از آن فلز زرد اینجا است. بیایید تا مقدار بیشتری را هم به شما نشان بدهم.»

پارتیج آرمانیاک را از یک انبار به انبار دیگر می‌برد. وقتی همه جا را تماشا کردند، دوباره به طبقه‌ی بالا باز گشتند. پارتیج با دیدن حیرتی که بر چهره‌ی آرمانیاک نقش بسته بود، لبخند زد.

پیرمرد گفت: «فلز زرد — چندین تن فلز زرد! فلزی که مثل طلا می‌ماند، فلزی که همانطور که شما و دیگران دیده‌اید، در آزمایش طلا جواب مثبت می‌دهد.»

آرمانیاک با قیافه‌ای عاقلانه گفت: «شما ذخیره‌ی بزرگی دارید. من از گستره‌ی عملیات شما اطلاع نداشتم. ولی البته مقدار زیادی از آن طلای واقعی است که از من و دیگران دریافت کرده‌اید.»

پارتیج گفت: «طلای واقعی؟ طلای واقعی در این اتاق‌ها؟ یعنی فکر می‌کنید که من طلای واقعی را در کنار طلای جاذب نگه می‌دارم؟ نه، نه، آرمانیاک. من عاقل‌تر از آن هستم. طلای واقعی من — اینک با لحنی حيله‌گرانه حرف می‌زد — «آن طلایی که دارم، جای دیگری نگهداری می‌شود.»

«البته در همین ملک.»

پلک‌های پیرمرد لرزش کرد. لحظه‌ای تأمل کرد و بعد با لبخند گفت: «البته، همینطور است. این محل جای مستحکمی است. ولی طلای واقعی را همراه با طلای کاذب نگهداری نمی‌کنم. طلای واقعی آنجا است.» پیرمرد از پنجره‌ی آزمایشگاه به آن سوی محوطه به ساختمان کوچکی که یکصد متر دورتر بود و در لبه‌ی صخره واقع شده بود، اشاره کرد. آرمانیاک متوجه در فولادی و محکم آن شد.

پارتریج گفت: «در اعماق صخره، در زیر زیرزمین آن کارگاه. در آنجا ثروت واقعی من نهفته است. شما از میلیون‌ها صحبت می‌کنید. بیایید — به شما نشان می‌دهم.»

دو مرد در درون محوطه به راه افتادند. آرمانیاک که چشمانش مانند مهره‌های کوچکی حرکت می‌کرد، تمام نقاط را به دقت زیر نظر داشت. این مرد ریشوی فرانسوی ذهنی مانند دوربین عکاسی داشت. او هم‌اینک دقیق‌ترین جزئیاتی را که لازم داشت، می‌دید. وارد انبار شدند. لوسین پارتریج در محکم را باز کرد. هر دو وارد ساختمانی تک‌اتاقه شدند که مجهز به پنجره‌های دارای حفاظ‌های آهنی بود. در همچنان باز بود، و نور ضعیفی که وارد می‌شد، چیزی را نشان نمی‌داد، مگر کف اتاق که پر از ابزار و وسایل کار بود.

پیر آرمانیاک با ناامیدی واضح به اطراف خود نگاه می‌کرد. لوسین پارتریج خندید. نیمکتی را کنار زد، و دری را که به طرز زیرکانه‌ای پنهان شده بود، باز کرد. به آرمانیاک اشاره کرد که از نردبان پایین برود. خودش هم با توانایی عجیبی به دنبال او وارد شد. وارد اتاقی با کف سنگی شدند. پارتریج چراغ آویزان اتاق را روشن کرد. در یک گوشه سنگ ناهمواری را با انگشتان چنگال‌مانندش بلند کرد. سنگ مانند خشت صافی بود. پیرمرد چراغ را بالای سوراخ گرفت و گفت: «آرمانیاک، آنجا را نگاه کنید.»

مرد فرانسوی به پایین نگاه کرد. چاله‌ی ستون‌مانند بزرگی بود که با زاویه به طرف زمین فرو می‌رفت. در دیواره‌های آن قفسه‌هایی تعبیه شده بود، که روی آنها شمش‌ها و توده‌های فلزی قرار داشت. آرمانیاک برخاست و به پارتریج نگاه کرد. لذتی خسیسانه در چهره‌ی پیرمرد نقش بسته بود. می‌دانست که اینجا اتاق مخفیگاه سری ثروت عظیم لوسین پارتریج است که با تجارت غیرقانونی‌اش به دست آورده است. با همین نگاه کوتاه متوجه شد که مورالس راست گفته است که این ثروت برای هر دوی آنها کافی است. مرد فرانسوی ریشو سعی کرد خوشحالی‌اش را پنهان کند. پس از اینکه به همراه پارتریج از کارگاه خارج شد، سعی کرد خود را بی‌تفاوت نشان دهد. پیرمرد بعد از قفل کردن در به آن اشاره کرد و گفت: «این در با سیگنال الکتریکی حفاظت می‌شود. بگذار هر کس دلش می‌خواهد، شبانه سعی کند آن را باز کند. بلافاصله زنگ خطر به صدا در خواهد آمد. ولی کسی سعی نخواهد کرد این کار را بکند» — پیرمرد داشت می‌خندید — «چون هیچکس نمی‌تواند وارد اینجا شود. چون از یک طرف نرده‌ها و از طرف دیگر صخره و پرتگاه کنار رودخانه نگهبان اینجا است.»

به آزمایشگاه پارتریج رسیدند. در آنجا، آرمانیاک به آزمایش‌های پارتریج اظهار علاقه کرد. تا مدتی بعد از غروب با یکدیگر صحبت کردند. بعد آرمانیاک ناگهان به خاطر آورد که باید به قطار نیویورک برسد. گفت: «به راننده گفته‌ام که بر گردد، مگر اینکه به ایستگاه بگویم که نیاید. فکر کنم تا مدت کوتاهی سر و کله‌اش پیدا خواهد شد. خوب، آقای پارتریج، ما همکاران مناسبی هستیم. من فلز زردی را که شبیه طلا است، می‌خواهم، و در عوض به ذخیره‌ی طلای واقعی شما اضافه خواهم کرد.»

«بلافاصله به فرانسه بر می‌گردید؟»

«بله، در اسرع وقت.»

«بسیار عاقلانه است. برای تمام طلای مصنوعی مورد نیاز خود می‌توانید روی من حساب

کنید.»

نگاهی دور و دراز در چشمان آرمانیاک می‌درخشید. انگار داشت فرصت‌های گسترده‌ای را که در مستعمرات فرانسه برایش وجود داشت، مرور می‌کرد. لبخند پیشگویانه بر لبانش نقش بست.

ویگنتی وارد شد و رسیدن خودرو را برای بردن مهمان اطلاع داد. پیر آرمانیاک داشت می‌رفت که لوسین پارتریج مانع رفتن او شد. پیرمرد با اصرار گفت: «چند لحظه صبر کنید. وقت کافی دارید. با شما تا بیرون می‌آیم. ولی اول اجازه بدهید که تا ویگنتی اینجا است، روپوش آزمایشگاهم را بپوشم.»

مرد کورسیکایی روپوش و دستکش را برایش آورد. لوسین پارتریج به آرامی لباس را پوشید. تا دروازه همراه پیر آرمانیاک رفت. مرد فرانسوی با صدای آهسته‌ای سخن می‌گفت و نقشه‌های مبهم دور درازی برای آینده می‌بافت.

در پشت در، لوسین پارتریج دستش را دراز کرد. پیر آرمانیاک دست او را که در دستکش بود، گرفت. در این زمان، پارتریج با صدای آهسته‌ای گفت: «آنچه برای شما فاش کردم، نباید جایی بازگو شود.»

آرمانیاک گفت: «بله، البته.»

«این یک کتاب بسته است.»

«که هرگز نباید دوباره باز شود.»

دو مرد خداحافظی کردند. شامگاه بود و آرمانیاک در طول مسیر به فکر فرو رفته بود. به طرف عقب نگاه کرد. پیرمرد مهربان در کنار دروازه ایستاده بود، و ویگنتی نیز در کنارش بود. یک احمق پیر و یک خدمتکار نادان؛ آرمانیاک آنها را چنین می‌انگاشت.

خودرو به طرف ایستگاه پیچید. آرمانیاک به پشتی صندلی تکیه داد، و به فکری عمیق فرو رفت. متوجه شد که دست راستش کمی کرخت شده است. دستانش را به هم مالید تا این احساس را تسکین دهد. در حالی که از پنجره‌ی ماشین به بیرون خیره شده بود، بسیار خوشحال بود. مخفیگاه پیرمرد را کشف کرده بود. امشب باید نقشه‌هایی کشیده می‌شد که به معنای ثروتی بی‌پایان برای پیر آرمانیاک و شریکش آلفردو مورالس بود.

فصل ۱۴. ملاقات

آن شب، ساعت از نه گذشته بود که پیر آرمانیاک مهمانخانه‌ی وست‌بروک را برای پیاده‌روی آرامی ترک کرد. مرد فرانسوی ریشو طبق معمول حرکات بسیار محتاطانه‌ای داشت. اما خودش از احتیاط خودش خنده‌اش می‌گرفت. چون مطمئن بود که هیچکس در این هتل علاقه‌ای به فعالیت‌های او ندارد. در حالی که آرمانیاک راه طولانی‌اش را به سوی کلبه‌ی درون جنگل در پیش گرفته بود، متوجه پدیده‌ی خاصی نشد: شکلی شب‌مانند که قدم به قدم در پی او پیش می‌رفت. اگر هم آرمانیاک به آن شب سیاه متحرک دقت کرده بود، احتمالاً چیزی متوجه نمی‌شد، چون چیزی بیش از یک سایه‌ی سیاه نبود که در طول مسیر حرکت می‌کرد. وقتی که آرمانیاک به محوطه‌ی اطراف کلبه رسید، طبق قرار سوت زد و وارد کلبه شد. در آنجا، مورالس را دید که منتظر او است. مرد فرانسوی با لبخند سلام کرد. بعد نشست و قصه‌اش را تعریف کرد.

«تمام آنچه را می‌خواستید بفهمید، فهمیدم. طلاها خارج از خانه نگهداری می‌شود.»

مورالس گفت: «او! طلای واقعی؟»

«طلای واقعی. طلای مصنوعی در ساختمان بزرگ است.»

«بسیار عالی است! فاصله‌ی طلای واقعی از خانه چقدر است؟»

«یکصد متر. در یک کارگاه تیرآهنی در لبه‌ی پرتگاه.»

«باز بهتر! آیا محافظت می‌شود؟»

«بله، یک زنگ خطر از آنجا مستقیماً به داخل خانه کشیده شده است.»

«آیا خود ساختمان اصلی هم اسکلتنی است؟»

«بله. آزمایشگاه قسمت اعظم مساحت آن را در طبقه‌ی همکف اشغال می‌کند. کوره‌ها در

زیرزمین واقع شده است.»

مورالس آرمانیاک را به کنار میزی برد و قلم و کاغذ آورد. مرد فرانسوی شروع به کشیدن نقشه‌ای از قلمرو پارتریج کرد. حافظه‌اش در به یاد آوردن جزئیات شگفت‌انگیز بود. وقتی که طرحش را کامل کرد، نقشه‌ی منطقه‌ی کنار رودخانه مانند کتابی در کنار آلفردو مورالس قرار داشت.

مرد آرژانتینی گفت: «عالی است! حتی اگر با هواپیما بر فراز آنجا پرواز می‌کردم، نمی‌توانستم به این خوبی نقشه‌ی آنجا را تهیه کنم، و تازه پرواز کردن کار عاقلانه‌ای نبود، و جزئیات لازم را هم در اختیارم قرار نمی‌داد. مثلاً، محل اختفای طلاها که حدس می‌زدم در خارج از ساختمان باشد.

به هر حال، در خانه یا خارج از آن، نقشه‌ای را که در ذهنم بود، عملی می‌کردم. ولی اگر داخل

می‌بود، بدتر بود. خودتان علت این را خیلی زود خواهید فهمید.»

خطی از تاریکی روی کف اتاق کشیده شد. امشب هم مانند شب قبل این سایه از پنجره وارد

شده بود. ناحیه‌ی تاریکی بی‌حرکت شد و کسی متوجه آن نشد.

آرمانی‌اک داشت برآورد خود را از میزان ثروت مخفی شده در مخفیگاه پارتیج برای مورالس صحبت می‌کرد. اشتیاق زیادی در لحن او مشهود بود، ولی مورالس در حال گوش کردن به حرف‌های او به چیز دیگری فکر می‌کرد.

آرمانی‌اک گفت: «طلا— مقدار زیادی طلا— چندین قفسه طلا. و پیرمردی که اصلاً نباید نگرانش بود. ولی با مخفیگاهی که کاملاً حفاظت می‌شود، چگونه امکان خارج کردن این مقدار طلاها وجود دارد؟»

«چرا فکر می‌کنید به این راحتی آن را به شما نشان داد؟»

«خودم زمینه‌ی آن را فراهم کردم. می‌دانست که تصمیم دارم خودم میلیون‌ها در بیاورم. می‌خواست که اعتماد مرا بیشتر کند. او دیوانه‌ی طلا است.

می‌دانید که پارتیج سعی کرده بود طلای واقعی بسازد. ادعا می‌کند تا حد زیادی موفق هم شده است. ولی این فلز زرد از طلا پایین‌تر است. لیکن به طوری که می‌گوید، طلای کامل را نمی‌تواند با نرخ پایین تولید کند، تا برایش صرف داشته باشد.»

مورالس گفت: «او خیال‌پرداز است. نمی‌توان در باره‌ی توانایی‌هایش کاملاً مطمئن شد.» آرمانی‌اک گفت: «ولی طلای زیادی دارد. جاه‌طلبی را در صورتش می‌دیدم. می‌خواهد با کنترل کردن عرضه‌ی طلا بر تمام دنیا حکومت کند. جاه‌طلبی بزرگی است، ولی زیادی بالا است. بهتر است آنچه را در جستجویش بودیم، پیدا کنیم. مقدار زیادی طلا که دیگر نیازی به عرضه‌ی طلای تقلبی نداشته باشیم.»

مورالس با لبخند کم‌رنگی گفت: «آن طلا مال ما خواهد شد— مال ما— خیلی زود!» در دیدگان آرمانی‌اک تردید خوانده می‌شد. مورالس لبخند بلندتری بر لب آورد. تردید آرمانی‌اک افزایش یافت. متفکرانه و با کلمات به دقت انتخاب شده‌ای گفت: «من نقش خودم را انجام دادم. حالا نوبت شما است. بنا به توافقمان، قرار بود اطلاعات و خدمات خود را مبادله کنیم. من تمام آنچه را لازم داشتید، به دست آوردم، حالا می‌خواهم نقشه‌های شما را بدانم.»

مورالس شروع به خندیدن کرد. آرمانی‌اک از خنده‌ی او متعجب شد. مرد آرژانتینی بلند شد و سیگاری روشن کرد. هنوز هم آثار شادی در چهره‌اش هویدا بود. بعد از مدتی مکث کرد و رو به مرد فرانسوی کرد و علت خنده‌اش را توضیح داد.

او گفت: «آرمانی‌اک، شما می‌خواهید بدانید که من قصد دارم چکار کنم. شما اطلاعاتی برای من آوردید که چندین میلیون ارزش دارد. ولی خودتان نمی‌توانید ارزش آن را بفهمید. شکی نیست که کارآمدی شما در این کار به پایان رسیده است.

من در اینجا افرادی دارم با روش‌ها و هدف مشخص. شما تنها هستید. من دیگر نیازی به شما ندارم. مسلماً تا حالا متوجه این موضوع شده‌اید. با این وجود، من برای هر دومان رقم ثابتی در نظر می‌گیرم. چرا؟ چون یک و یک می‌شود دو، و دو بهتر از یک است.

من به آینده فکر می‌کنم. به امکانات گسترده‌ای که به روی دو مرد هماهنگ با هم گشوده خواهد شد. می‌فهمید؟ این آغاز کار است.

شما از نقشه‌ی من سؤال کردید. شما، پیر آرمانی‌اک، با تمام تجربه و نبوغی که دارید، نقشه‌های آلفردو مورالس را تحسین خواهید کرد.»

مورالس به در اتاق نزدیک شد و سوت آهسته‌ای زد. خوزه از در خارجی وارد اتاق شد. مورالس از او پرسید: «مانوئل نیامده است؟»

«نه.»

«همین جا بمان، خوزه. مواظب باش تا ما برگردیم.»

آرمانیاک منتظر بود که مورالس به او اشاره کند که از اتاق خارج شود. ولی مورالس به طرف دری در گوشه‌ی اتاق رفت و آن را باز کرد. بعد، با لحنی اغراق‌آمیز، پرسید: «شما در جنگ بزرگ شرکت داشتید، مسیو آرمانیاک؟»

مرد فرانسوی که گیج شده بود، پاسخ داد: «بله.»

مورالس گفت: «در آن زمان، حملات موفق زیادی صورت گرفت. حملات زیادی بر علیه استحکاماتی که خیلی محکم‌تر از دژی بودند که لوسین پارتریج برای خود ساخته است.»

«کاملاً درست است.»

«آرمانیاک من نیروهایی دارم. مردانی که شما ندیده‌اید، که منتظرند تا قلمرو پارتریج را در هم نوردند، و طلا را ببرند. انجام این کار با داشتن امکانات مناسب مشکل نخواهد بود، به شرطی که...»

مورالس مکث کرد تا ببیند آرمانیاک متوجه منظورش شده است یا نه.

آرمانیاک به سرعت گفت: «به شرط آن که راه باز باشد. ولی برای عمل سریع باید راه خالی باشد.»

مورالس گفت: «دقیقاً. غالباً در جنگ پیاده‌نظام به حسن حملات قبلی می‌تواند پیشرفت راحتی داشته باشد.»

«حمله‌ی مسلسل.»

«بله، دقیقاً می‌خواهم از همین روش بر علیه لوسین پارتریج استفاده کنم. بیاید.» مورالس در را باز کرد. در پشت در، پله‌هایی پدیدار شد که به طرف بالا می‌رفت. مورالس در حالی که به او اشاره می‌کرد، به طرف بالا رهسپار شد. آرمانیاک هم در را بست و پشت سر او بالا رفت.

خوزه روی صندلی نشسته بود. کارش این بود که تا وقتی اربابش بر می‌گردد، مواظب باشد. از بیکاری به اطراف اتاق نگاه کرد. بعد سایه‌ی سیاه درازی را روی کف اتاق دید. بر صورت پرچرک خوزه، قیافه‌ی حیرت‌زده‌ای نقش بست. به طرف پنجره نگاه کرد و بعد به طرف شبح سیاه. دوباره چشمانش به طرف پنجره منحرف شد. خوزه در صندلی از ترس بر خود لرزید، و فریادی عمیق در گلوش خفه شد.

شبح عجیبی از میانه‌ی شب با سکوت کامل در اتاق پدیدار شد. در آنجا در کنار پنجره همان موجود عجیبی که خوزه در کنار صخره دیده بود، ایستاده بود.

بازوان سایه خم شده بود، و ردای سیاهش به صورت اسرارآمیزی روی شانه‌هایش تکان می‌خورد. چشمان تیزبینش زیر لبه‌ی محافظ کلاهش می‌درخشید. از لبان نامرئی‌اش صدای خنده‌ی سخره‌آمیز نجواماند ترسناکی به گوش می‌رسید. این خنده‌ی زنگ‌دار، وحشت را بر خوزه مستولی کرد. از این سایه‌ی سیاه، خنده‌ی وحشتناکی شنیده می‌شد، و قدرت بی‌پایانی حضور سایه را نشان می‌داد.

سایه به زبان اسپانیایی این کلمات را ادا کرد: «خوزه، دوباره آمده‌ام تا به تو هشدار بدهم. اگر یک کلمه بر خلاف دستور من حرف بزنی، تو را خواهم کشت. فقط تا وقتی اطاعت کنی، زنده خواهی ماند.» سایه عرض اتاق را پیمود. از کنار خوزه گذشت. چشمان سوزانش مردی را که در صندلی نشسته بود، وحشت‌زده کرد. خوزه نتوانست چشم به نگاه به وسیله‌ی بدوزد. رویش را بر گرداند. بسیار ترسیده بود، و منظر سرنوشت محتوم خود بود. خنده‌ای وحشتناک در گوش‌هایش

طنین‌انداز شد. بعد دوباره سکوت مستولی شد. خوزه منتظر بود. به آهستگی سرش را بر گرداند، و به اطراف اتاق نگاه کرد. حالا تنها بود. موجود سیاه رفته بود، و هیچ شبیحی روی کف اتاق نبود. چشمان خوزه به دری که ملی و آرمانیاک از آن عبور کرده بودند، نگاه کرد. آیا سایه از این در عبور کرده بود؟ خوزه نمی‌دانست. می‌ترسید از صندلی بلند شود. با ترس و لرز منتظر آمدن مورالس و آرمانیاک شد و امیدوار بود که تا آمدن آنها زیاد طول نکشد.

فصل ۱۵. مرگ از راه می‌رسد

آلفردو مورالس و پیر آرمانیاک در بالای بام کلبه ایستاده بودند. در پلکان پشت سرشان باز بود، ولی به آن سندروم نگاه نمی‌کردند. مشغول بررسی شیء بزرگی بودند که مورالس داشت با غرور به آن اشاره می‌کرد. خمپاره‌انداز بزرگی بود که در مرکز بام واقع شده بود. مورالس آهسته پرسید: «فکر می‌کنید این اسباب‌بازی کوچولو چیست؟»

آرمانیاک گفت: «چیز زیبایی است!»

مورالس گفت: «بله، اینجا را نگاه کنید.» در آن سوی درخت‌ها جایی را در میانه‌ی آسمان که با نور مهتاب روشن شده بود، نشان داد. آرمانیاک به جهتی که او اشاره می‌کرد، نگاه کرد.

مورالس گفت: «این مسیر خانه‌ی پارتریج است. این خمپاره‌انداز، ارمغان‌هایی را که آماده کرده‌ام، برای او خواهد فرستاد. ارمغان‌هایی که راه را برایم باز خواهد کرد.»

تصویر مردی داشت از پله‌ها بالا می‌آمد، ولی مورالس و آرمانیاک او را ندیدند. آنها مشغول تماشای آن طرف درخت‌ها بودند. سایه به آرامی پیش آمد، و با تاریکی سایه‌ی تنها دودکشی که در بالای بام خانه بر افراشته بود، در هم آمیخت. آرمانیاک پرسید: «گرای آن چگونه است؟»

مورالس گفت: «کاملاً دقیق است؟ این خمپاره‌انداز دقت قابل توجهی دارد. گرای آن را با محاسبات دقیق به دست آورده‌ام. هدف، هدف بزرگی است: ساختمان پارتریج.

ساختمان از نقاط مختلف در امتداد تنگه قالب مشاهده است. من با روش‌های مهندسی نظامی آن را مساحی کرده‌ام. هدفگیری من کامل است. شکست در آن راه ندارد.»

«ولی چه حاصلی خواهد داشت؟»

«خوب، آرمانیاک، بگذار مقصودم را توضیح بدهم. یک چیست هست که باید با آن مقابله کنم، و آن وقت است. اگر بخواهیم به پارتریج حمله کنیم و بر مقاومت او غلبه کنیم، کار مشکلی نخواهد بود، ولی وقت می‌گیرد. پلیس ایالتی در فاصله‌ی دوازده مایلی اینجا مستقر است. وقتی سر و صدایی بلند شود، آنها به سر صحنه خواهند آمد.»

«بله، مورالس، خطر در همین جا است. پس از شروع حمله باید سریع عمل کنید.»

«من برای آن آماده‌ام. وقتی که زمان آن فرا رسد، با مردانم و خودروها در آنجا منتظر خواهیم بود تا وارد شویم و طلاها را ببریم. کار ساده‌ای خواهد بود، و به سرعت انجام خواهد شد. ولی یک عامل ضرورت حیاتی دارد...»

«راه باید باز باشد.»

«دقیقاً همین‌طور است، آرمانیاک. مقاومت سرسختانه‌ی پارتریج و افرادش می‌تواند تأخیر مصیبت‌باری در کار ما ایجاد کند. به این خاطر است که به اطلاعاتی که برایم آوردید، نیاز داشتم.

اگر طلا در ساختمان بزرگ می‌بود، که پارتریج و مردانش در آنجا قرار دارند، کار با مشکلات بسیاری رو به رو می‌شد.»

«به خاطر پارتریج و مردانش؟ وقتی به کارگاه هم حمله کنید، با آنها مواجه خواهید شد...»
 مورالس حرف او را قطع کرد. «پارتریج و افرادش مانع ما نخواهند شد، چون پیش از آنکه ما برسیم، خواهند مرد. در زیر آوارهای آن ساختمان قدیمی دفن خواهند شد.»
 تعجب کوتاهی بر چهره‌ی آرمانیاک نقش بست. تازه داشت جزئیات نقشه‌ی مرد آرژانتینی را می‌فهمید.

مورالس گفت: «این خمپاره‌انداز بمب بزرگی را مستقیماً روی بام ساختمان پارتریج خواهد انداخت. صدای حرکت موشک در این سمت رودخانه زیاد گیرا نخواهد بود. بعد انفجار بزرگی در ساختمان آن طرف تنگه به وقوع خواهد پیوست. این پایان کار پارتریج و افرادش خواهد بود. ولی اگر طلاها در آن ساختمان می‌بود...»

«می‌فهمم. نمی‌توانستید آن را خارج کنید.»
 «دقیقاً. حالا که می‌دانم طلاها کجا است، می‌توانم آن را بردارم. نرده‌های الکتریکی، حفاظ کارگاه؛ اینها چیزهای مهمی نیستند، چون موجود زنده‌ای در ساختمان باقی نخواهد ماند. زنگ اخبار اگر کسی نباشد که صدایش را بشنود، به دردی نمی‌خورد.»
 آرمانیاک گفت: «نقشه‌ی شما کامل است! می‌توانید کامیون‌ها را از طریق در شکسته وارد کنید، طلاها را در آنها بار کردید، و بعد صحنه را ترک نمایید. ولی، البته، مردم صدای انفجار را خواهند شنید...»

آرمانیاک مدتی مکث کرد، و مورالس پرسید: «چه اشکالی دارد؟ همه می‌دانند که پارتریج شیمیدان است. آزمایش‌های او مسلماً ممکن است انفجاراتی را در پی داشته باشد. آنها بی‌تردید خراب شدن ساختمان را به غفلت خودش نسبت خواهند داد.»

«درست است، ولی با این سر و صدا افراد زیادی به سر صحنه خواهند آمد.»
 «نزدیک‌ترین محل هتل است، که از طریق جاده شش مایل با آنجا فاصله دارد. یک انفجار در نیمه‌ی شب، ابتدا باعث سرگردانی خواهد شد. بعد جوخه‌های تحقیق عازم خواهند شد. ولی وقتی برسند، ما دیگر آنجا نخواهیم بود.»

آرمانیاک سرش را تکان داد. به نظرش می‌رسید که نقشه بنیان محکمی دارد. با داشتن مردان قوی، خارج کردن طلاها به سرعت امکان‌پذیر خواهد بود.

مورالس لیخن زد و گفت: «نجات دهنده‌ها از بالای ساختمان پارتریج خواهند آمد. هم هتل و هم پاسگاه در آن جهت هستند. آنها باید از پل روی تنگه عبور کنند، و از جاده‌ی باریک بگذرند. در آنجا خواهند دید که یک کامیون اسقاطی جاده را مسدود کرده است. این امر، پیشرفت آنها را در فاصله‌ی چهار مایلی ساختمان پارتریج تا حدودی کند خواهد کرد.»

«خوب می‌توانید جاده را کاملاً ببندید.»
 «مایل نیستم این کار را بکنم. باید طوری به نظر برسد که اتفاقی بوده است. بی‌تردید وقت بیشتری برای خارج شدن به دست خواهیم آورد. من دقیقاً برآورد کرده‌ام، آرمانیاک. یک ساعت کامل طول خواهد کشید که اولین افراد به جاده برسند.»

مورالس بر گشت و به طرف در پلکان حرکت کرد. آرمانیاک هم به دنبال او رفت. وقتی هر دو به اتاق طبقه‌ی پایین رسیدند، خوزه را دیدند که در صندلی نشسته و به دری که از آن داخل شده بودند، خیره شده است. مورالس گفت: «چه شده، خوزه؟ هنوز هم نگران سایه‌ها هستی؟»
 آرمانیاک پرسید: «سایه‌ها؟»

مورالس با ریشخند گفت: «بله، خوزه اخیراً به حدی خیالاتی شده که به زحمت می‌توانم به او اعتماد کنم. هر وقت سایه‌ای می‌بیند، می‌ترسد. قصد داشتم خوزه را مسئول شلیک خمپاره کنم، ولی فکر می‌کنم بهتر است این کار را به مانوئل بسپارم.»

آرمانیاک پرسید: «کی حمله خواهید کرد؟»

مورالس پاسخ داد: «ساعت سه صبح. فردا تمام کارها را ردیف خواهیم کرد. نیمه‌شب آماده خواهیم شد. ساعت سه زمان صفر خواهد بود.»

«زمان بسیار خوبی برای حمله است.»

مورالس جوابی به این جمله‌ی آرمانیاک نداد. داشت به خوزه نگاه می‌کرد که به آن سوی اتاق خیره شده بود. اگر در جهت نگاه خوزه نگاه می‌کرد، می‌توانست رگه‌ی سیاه درازی از سایه را ببیند که از در پله‌ها وارد می‌شود — مورالس در موقع برگشتن به اتاق، در پلکان را باز گذاشته بود. مورالس با بی‌صبری فریاد زد: «بس است، خوزه. چرا اینقدر می‌ترسی؟ آیا غیر از سایه‌ی خودت کسی را دیده‌ای؟»

خوزه سرش را تکان داد. دهانش را باز کرد تا حرفی بزند. ولی سایه‌ی روی کف اتاق حرکتی هشدارآمیز کرد. مورالس و آرمانیاک هر دو به خوزه خیره شده بودند، که به نظر می‌رسید اشباحی را در اطراف خود می‌بینند. مرد فرانسوی ریشو چند قدم در اتاق راه رفت و شروع به خندیدن کرد و گفت: «سایه‌ها به کسی صدمه نمی‌زنند. مگر سایه‌ها چی هستند؟ هیچی!»

آرمانیاک درست روی لکه‌ی سیاهی کف اتاق ایستاده بود. خوزه بر خود لرزید. برای او، آنجا نقطه‌ی خطر بود.

آرمانیاک دستش را بلند کرد، به طوری که سایه‌ای روی دیوار تشکیل داد. انگشتانش را تکان داد و گفت: «سایه‌ها؟ می‌بینید؟ اینجا هستند — و هیچی نیستند.»

انگشتان آرمانیاک سفت شد. با حیرت به آنها نگاه کرد. دست دیگرش را بلند کرد. سعی کرد انگشتانش را حرکت بدهد، ولی سفت شده بودند. بازوانش را حرکت داد. بازوانش احساس ضعف می‌کرد، و نمی‌توانست آنها را حرکت دهد.

فریاد زد: «شانه‌هایم! کرخت شده! یک بلایی دارد سرم می‌آید! چی شده؟»

مرد فرانسوی کم‌کم به زانو در آمد. پاهایش یارای تحمل وزن او را نداشت. روی کف اتاق افتاد و بدنش سایه‌ای را خوزه از آن وحشت داشت، پوشاند.

آرمانیاک داشت کلماتی را به فرانسوی و انگلیسی بر لب می‌آورد. ناگهان چشمانش کبود شد. وحشتی عمیق در چشمان او که به آلفردو مورالس دوخته شده بود، دیده می‌شد.

آرمانیاک گفت: «مرگ مرموز! من آن را دیده‌ام! وقتی در سایگون^۱ بودم، دیدم چگونه آدم را می‌کشد! به من کمک کن...» صدایش به زحمت در می‌آمد: «کمک...»

لب‌های آرمانیاک تکان می‌خورد، ولی کلمه‌ای از آن به گوش نمی‌رسید. مورالس روی او خم شده بود.

ناگهان برق خشم در چشمان آرمانیاک درخشید. انگار چیزی متوجه شده بود. لب‌هایش سعی داشت جمله‌ای بیان کند، ولی حرکت نمی‌کرد؛ لب‌هایش سفت و سخت شده بود. چشمان خیره‌اش مثل شیشه بی‌احساس شد.

^۱ Saigon.

پیر آرمانیاک مرده بود!

وحشت عمیقی بر خوزه مستولی شده بود. برای او این واقعیت که آرمانیاک در داخل محدوده‌ی آن سایه‌ی سیاه ایستاده بود، اثبات کافی برای قدرت سایه بود.

خوزه که به آن سوی جسد مرد فرانسوی نگاه می‌کرد، هیکلی سیاه‌پوش را دید. به نظرش رسید که ارتعاش خنده‌ی مبهم و تمسخرآمیزی را شنیده است. بعد، در حالی که مورالس بدن آرمانیاک را روی کف اتاق می‌کشید، خوزه دید که لکه‌ی سیاهی ناپدید شده است.

مورالس متفکرانه گفت: «مرگ مرموز در سایگون. احتمالاً بیماری عجیبی بوده که آرمانیاک بیچاره به مبتلا شده است!» بعد خندید و ادامه داد: «خوب، کارش تمام شد. احتمالاً در آینده با هم دچار درد سر می‌شدیم. وقتی مرگ از راه می‌رسد، معمولاً قربانی خود را عاقلانه انتخاب می‌کند.» مورالس با این فلسفه‌بافی‌ها سرش را بلند کرد و مانوئل را دید که وارد اتاق شد. خدمتکار سیاه‌چرده‌ی لاغر به جسد مرده‌ی پیر آرمانیاک خیره شد.

مورالس گفت: «او مرده است. بدبختی بزرگی بود — برای پیر آرمانیاک. ولی احتمالاً نه برای آلفردو مورالس. خوشحالم که برگشتی، مانوئل. تو از خوزه قابل اعتمادتری. بدنش را در رودخانه می‌اندازیم — تو و من. و خوزه، اینجا می‌ماند.» بعد با لحن تحقیرآمیزی گفت: «خوزه دارد رقیق‌القلب می‌شود. دوست ندارد شاهد مرگ کسی باشد.»

خوزه به این کلمات تمسخرآمیز پاسخی نداد. در حالی که ملی و مانوئل جسد آرمانیاک را بلند می‌کردند، و آن را از خانه بیرون می‌بردند، آنها را تماشا می‌کرد. بعد به دری که به پلکان باز می‌کشد، خیره شد. کم‌کم کف اتاق سیاه شد. خوزه بر خود لرزید.

تصویر شبیح‌مانند سایه در پلکان پدیدار شد. خوزه در یک گوشه کز کرد. سایه با نجوایی حزن‌آلود خندید. به خوزه نگاه کرد، و با صدایی آهسته و شوم گفت: «زنهار، خوزه، تو را هشدار داده‌ام. تو مرگ را به چشم دیدی!»

خنده‌ی نجوایی تکرار شد. وقتی خوزه دوباره به آن نقطه نگاه کرد، کسی آنجا نبود. شبیح سیاه‌پوش رفته بود.

مورالس و مانوئل که به زحمت جسد را در طول مسیر می‌کشیدند، بالاخره به بالای صخره رسیدند. پیشرفتشان کند و سخت بود. لباس‌های آرمانیاک را با سنگ‌های کوچک پر کردند، و با کمک هم جسدش را از پرتگاه به درون رودخانه افکندند. صدای افتادن پیکر آرمانیاک در آب به گوش رسید.

بعد از اینکه مورالس و مانوئل کوره‌راه را به طرف کلبه پیمودند، سایه‌ی سیاهی از سطح براق سنگ‌ها پدیدار شد. سایه در مهتاب ایستاد، و به پایین دره نگاه کرد. خنده‌ی آهسته و شومی از لبان پنهانش که در زیر لبه‌های کلاهش مخفی شده بود، به گوش می‌رسید. خوزه مرگ او را به سایه نسبت می‌داد. آلفردو مورالس فکر می‌کرد بر اثر بیماری ناشناخته‌ای مرده است. مانوئل در این باره نظری نداشت.

ولی فقط سایه علت واقعی مرگ مرموز را حدس زده بود. او حقیقت را فهمیده بود: اینکه پیر آرمانیاک با توطئه‌ی لوسین پارتریج به قتل رسیده است. آرمانیاک خودش هم در آخرین لحظه این را فهمیده بود، ولی لبان منجمدش نتوانسته بود این واقعیت را بیان کند. آرمانیاک رفته بود. اینک مسابقه بین دو مرد در پیش بود: مورالس و پارتریج. هر دو بی‌رحم بودند، و شرور و جنایتکار. نتیجه چه خواهد بود؟

فقط سایه می‌دانست. خنده‌اش نشان می‌داد که او هم در این نبرد عجیب وارد خواهد شد.

فصل ۱۶. شب بعد

از زمان مرگ پیر آرمانیاک، بیست و چهار ساعت گذشته بود. دو مرد در آزمایشگاه لوسین پارتیج ایستاده بودند، یکی از آنها خود پیرمرد بود، و دیگری خدمتکار باوفایش ویگنتی. مرد کورسیکایی تکمیل شدن آزمایش پیرمرد را تماشا می کرد. لوسین پارتیج با لبخندی شرورانه به ویگنتی رو کرد. به لوله‌ی آزمایشی که حاوی مقدار کمی از یک گرد خاکستری رنگ بود، اشاره کرد، و گفت: «ویگنتی، اینجا مرگ نهفته است.»

مرد کورسیکایی لبخند شومی زد.

پارتیج خندید و گفت: «این چیزی است که بیش از طلا خواهان آن بودم. هر کس طلا دارد، باید بتواند به مسئله‌ی مرگ هم بپردازد. طلای قلبی من برایم طلای واقعی به ارمغان آورد، ولی مرگی که می‌دهم، مرگی واقعی است، لیکن فقط تا کنون با آن دستکش‌ها توانسته‌ام مرگ را بفرستم. آن دستکش‌ها که عمیقاً با گرد ایجاد کننده‌ی مرگ مرموز آغشته بود، مرگ را برای کسانی که نقشه‌هایم را بر هم می‌زدند، به ارمغان می‌آورد. اینک با این گرد جدید می‌توانم مرگ را به جاهای دور بفرستم. ویگنتی، مرگ را به تمام دنیا خواهم فرستاد... آری... چه انتقامی خواهد بود — شاه‌ها، رئیس‌جمهورها، مردان ثروتمند و صاحبان سرمایه! آنها قربانیان من خواهند بود. و تو، ویگنتی، به من کمک خواهی کرد. این گرد، که به نامه‌های بی‌زبان مالیده خواهد شد، هر کس را به نامه دست بزند، خواهد کشت. البته نه فوراً — نه، ویگنتی، این عاقلانه نخواهد بود، بلکه پس از مدتی، به طوری که کسی نتواند علت مرگ را در یابد!

ویگنتی، مرگ حاکم خواهد شد! مرگی که من می‌فرستم! به زودی شروع خواهیم کرد. من با طلا ارباب زندگی خواهم شد، و با این گرد، ارباب مرگ! افرادی همچون آرمانیاک... دیگر مجبور نخواهم بود منتظر ملاقاتشان شوم — می‌توانم مرگ را به سوی آنان بفرستم!»

چهره‌ی پیرمرد در شغف جنایت غرق شده بود. چشمانش به نقطه‌ای دوردست خیره شده بود، و لحنش حاکی از یادآوری خاطرات گذشته بود. او گفت: «لی تان چانگ^۱! اختراع او باعث مرگ خودش شد. آن شب که تو، ویگنتی، در پکن چاقو را گرفتی. تو متوجه روش مرگ مرموز لی تان چانگ شده بودی. ولی آن چینی خردمند اولین کسی بود که از وسیله‌ای برای اعمال آن استفاده کرد.

اگر زنده بود، چه فکر می‌کرد، امروز. ویگنتی، تو از مرگ من جلوگیری کردی، و من راز را فهمیدم. حالا سم قوی‌تری ساخته‌ام، در حالی که از فرمول لی تان چانگ مقدار زیادی لازم بود تا از طریق پوست باعث مرگ شود، ولی از این گرد مقدار کمی برای آن منظور کافی است!»

پیرمرد محتویات لوله‌ی آزمایش را روی برگه‌ی کاغذی خالی کرد. پارتیج دستکش‌های آزمایشگاه بر دست داشت، با این حال، با دقت بسیار زیاد گرد را در درون جعبه‌ای مکعبی ریخت، و

^۱ Li Tan Chang.

گفت: «فعلاً آن را جای امنی می‌گذارم. تا مدتی نیازی به آن نداریم، ویگنتی. فردا لیست کسانی را که می‌خواهم بمیرند، تهیه خواهم کرد. مردانی که هرگز مرا ندیده‌اند، و هرگز اسم مرا هم نشنیده‌اند. ولی تمام آنها ممکن است روزی سد راه من برای سیطره بر تمام دنیا شوند.»

ویگنتی سرش را تکان داد. می‌دانست در ذهن اربابش چه می‌گذرد. پارتیج با آمیزه‌ای از انگلیسی و لهجه‌ی ایتالیایی صحبت می‌کرد، در حین رفتن به طرف کتابخانه به سخنش ادامه داد، و گفت: «ویگنتی، باید در این روش جدید مرگ به من کمک کنی. نامه‌های اتفاقی که از اینجا و آنجا پست می‌شود، مرگی را که تا کنون با دست عرضه می‌کردم، به سوی قربانی‌ها خواهد فرستاد. البته زمانی که افراد به دیدنم می‌آیند، روش قدیمی بهترین روش خواهد بود. گرچه بهتر است این افراد در دوردست بمیرند. به هر حال، برای کسانی که می‌خواهم بمیرند، ولی به دیدنم نمی‌آیند، از این گرد جدید استفاده خواهم کرد!»

پیرمرد جعبه را در کشوی یک میز گذاشت. بعد، پاکتی را در آورد و باز کرد. پاکت حاوی لیستی از اسامی افراد بود. لوسین پارتیج با شادی عجیبی با دیدن نام قربانیان آینده‌اش شروع به خندیدن کرد. بعد از رفتن مرد کورسیکایی، با لحنی آرام گفت: «ویگنتی این را یک انتقام می‌داند. آه! بله، یک انتقام است، ولی انتقامی که جهان تا کنون ندیده است!

«رومی‌ها لیستی از قربانیان محکوم داشتند، کسانی که باید بمیرند. ولی لیست من چیز دیگری است! تمام آنها خواهند مرد، بدون آنکه علت مرگ آنها معلوم شود! آشوب بر تمام عالم حاکم خواهد شد. سلسله‌ها نابود خواهند شد؛ جمهوری‌ها به سرزمین‌های بی‌دولت تبدیل خواهند شد؛ تجارت‌های بزرگ ورشکست خواهند شد!

«مردم از حکومت کردن هراس خواهند داشت. به دنبال یک رهبر خواهند بود. و آنگاه، من به عنوان دیکتاتور تمام عالم و ارباب همه‌ی مردم قد علم خواهم کرد. چه کس دیگری می‌تواند این کار را بکند؟ من ثروت کروسوس^۱ را خواهم داشت و قدرت ناپلئون^۲ را، و سرزمینی فراتر از رؤیاهای اسکندر. حاکم تمام جهان!»

پیرمرد در سکوت نشست. لب‌هایش با خوشحالی حرکت می‌کرد. بر چهره‌اش احساسات متغیری دیده می‌شد، که نشانگر ذهن عجیب و غریبش بود: یک لحظه خوشحال، یک لحظه کینه‌جو، و یک لحظه احساساتی متضاد...

ویگنتی وارد اتاق شد و با جمله‌ی کوتاهش رشته‌ی افکار پیرمرد را از هم گسیخت. او گفت: «آقای کرانستون^۳ اینجا هستند.»

حالت جدیدی در صورت پارتیج پدیدار شد. اینک به نظر می‌رسید که متعجب شده است. متفکرانه گفت: «کرانستون؟... بله، تلگرامش امروز رسید. مربوط به معادن نیوارا بود. می‌گفت کاری فوری است. باید او را ببینم، ویگنتی. ولی شک دارم که اطلاعات زیادی داشته باشد. به هر حال، انتظار دارم که آماده باشی.»

ویگنتی سرش را تکان داد، و با عجله به طرف مهمان که پشت در منتظر بود، رفت. چند دقیقه‌ی بعد، مردی بلند قد که به جامه‌ی شب ملبس بود، وارد کتابخانه شد. لوسین پارتیج برخاست و به مهمانش خوشامد گفت، و پرسید: «آقای کرانستون.»

^۱ Croesus.

^۲ Napoléon.

^۳ Cranston.

مرد جواب داد: «بله، اسم من لامونت کرانستون^۱ است.»

لوسین پارتریج به طرز عجیبی تحت تأثیر قیافه‌ی این مرد قرار گرفته بود. هرگز تا کنون با چنین شخصیتی غیرطبیعی مواجه نشده بود.

لامونت کرانستون چهره‌ای معمایی داشت. نمی‌شد سنش را از روی قیافه‌اش حدس زد. جوان به نظر می‌رسید، و در عین حال، پیر بود. آرام بود، ولی بسیار مصمم. چهره‌اش مثل مجسمه‌ای حکاکی شده بود، و در عین حال، کیفیتی نقاب‌مانند داشت که هیچ عاطفه‌ای را نشان نمی‌داد. دو چشم تیزبین او در دو سوی بینی شاهین مانندش می‌درخشید. با این حال، در نگاه ممتدش، نه سوءظن دیده می‌شد، و نه دشمنی.

حتی صدای کرانستون هم تقابل عجیبی داشت. آهنگ صدایش بااراده و آسان بود؛ با این حال، لحنی یکنواخت داشت و هر بخش کلمه را به طور جداگانه ادا می‌کرد. لوسین پارتریج احساس کرد که این شخصیت عجیب و غریب او را تحت تأثیر خود قرار داده است.

پیرمرد چنان مشغول بررسی مهمان خود بود که متوجه پدیده‌ی خاصی که همراه او بود، نشد. روی کف اتاق، شکلی عجیب، همچون سایه‌ی عظیم یک خفاش غول‌آسا گسترده شده بود. در حالی که کرانستون به طرف صندلی‌ای که پارتریج به او نشان می‌داد، حرکت می‌کرد، سایه‌ی مذکور مانند شکل باریک و بلندی به نظر می‌رسید که کلاهی لبه‌پهن بر سر داشت.

شاید این سایه‌های متغیر ناشی از نورپردازی خاص اتاق بود. به هر حال، سایه‌ی انتهایی بعد از نشستن کرانستون هم همچنان بر جای بود. در این هنگام بود که پارتریج با نگاهی استفهام‌آمیز به مهمان خود نگاه کرد.

پارتریج گفت: «نمی‌دانم چرا خواستید مرا ببینید، آقای کرانستون. من به ندرت مهمان دارم.»

کرانستون با لحنی صاف و آرام پاسخ داد: «آقای پارتریج، من فهمیده‌ام که کلیفورد فورستر و لارنس گوتتری... اینها هر دو دوستان من بودند... با شما ملاقات داشته‌اند.»

نشانه‌های ضعفی از نگرانی سرکوب شده بر روی چهره‌ی پارتریج پدیدار شد. پیرمرد به سرعت هیجانش را سرکوب کرد، و پاسخ داد: «بله، هر دو اینجا بودند. فورستر بیچاره... شنیده‌ام مرده است.»

کرانستون پاسخ داد: «بله، فورستر مرده است. ولی متعجبم که از گوتتری نام نمی‌برید. او هم بعد از فورستر مرد.»

«گوتتری... مرد؟!»

«بله، مرد، مانند فورستر. زمانی که سوار قطار به مقصد کانادا بود.»

آثار تأسف ظاهری در قیافه‌ی پارتریج ظاهر شد. با عجله جمله‌ای زیرکانه بر زبان آورد.

«هر دو از آشنایان من بودند، آقای کرانستون. فقط در حد آشنایی، می‌فهمید که.»

کرانستون پاسخ با لبخندی بسیار ضعیف بر لب داد: «همه همین اعتقاد را دارند، ولی من اطلاعات متفاوتی به دست آورده‌ام.»

«چه اطلاعاتی؟»

«اینکه فورستر و گوتتری هر دو در تجارت خاصی دست داشتند که یک طرف آن هم شما بودید، تجارتی که با معادن نیوارا نیز ارتباط داشت.»

^۱ Lamont Cranston.

پارتریج به لحن سردی پرسید: «اینگونه اطلاعات را از کجا به دست آوردید؟»
 کرانستون گفت: «قصد داشتم سهام نیوارا را بخرم. بعد، از مذاکراتی مطلع شدم که موفقیت من نیز به آن بستگی داشت.

«فورستر مسلماً قراردادهای و اسناد دیگری داشته است. این مدارک بعد از مرگ او به دست نیامد. اما من توانستم ارتباطی بین او با گوتتری و نیز شما بیابم. بدین خاطر است که آمده‌ام شما را ببینم؛ به این امید که شما بتوانید جزئیات را به من بگویید.»

چشمان پارتریج به گونه‌ای دوستانه برق می‌زد: «آقای کرانستون، بین این افراد و من ارتباط کوچکی وجود داشت. من این مسئله را برملا نکرده‌ام، چون قرار بود که مذاکرات اندک ما محرمانه بماند.

«من در اینجا، در آزمایشگاهم، آزمایش‌هایی در باره‌ی تخلیص طلا انجام داده‌ام. لارنس گوتتری از این امر مطلع شد. بنا بر این، به فورستر اطلاع داد، تا شاید علاقه‌مند به حمایت از این آزمایش‌ها باشد. دوستانی ما داشت شکل می‌گرفت. کلیفورد فورستر مدتی قبل از مرگش به دیدن من آمد. لارنس گوتتری هم گهگاه برای دیدن من می‌آمد.»

«آیا بعد از مردن فورستر به دیدن شما آمد؟»

پارتریج مدتی فکر کرد و گفت: «مطمئن نیستم. در واقع، فکر نمی‌کنم بعد از مرگ فورستر آمده باشد، آقای کرانستون.»

کرانستون با لحنی مهربانانه گفت: «باید واقعیت مهمی را به شما بگویم. لارنس گوتتری در مرگ کلیفورد فورستر مظنون شناخته شده است. بنا بر این، مرگ گوتتری بحث‌های زیادی را دامن زده است.»

قیافه‌ی لوسین پارتریج نشان دهنده‌ی ابهام مسایل برای او بود. لامونت کرانستون که متوجه این موضوع شد، فوراً توضیحات بیشتری ارائه کرد.

او گفت: «با دانستن اینکه نام شما با هر دو نفر در ارتباط است، فکر کردم بهتر است پیش شما بیایم... تا بفهمم که آیا تحت هر عنوان عداوت و اختلافی بین این دو نفر دیده بودید؟»

پارتریج پرسید: «شما پلیس هستید؟»

کرانستون گفت: «نه. من فقط یک تأمین کننده‌ی مالی هستم که به موفقیت صنعت معدن علاقه‌مندم. به خاطر اینکه تصمیم به خرید سهام نیوارا گرفته‌ام، قاعدتاً به مسایل مربوط به این شرکت علاقه‌مندم.

«من نشانه‌هایی از واقعیت‌هایی یافته‌ام که به هیچ کس نگفته‌ام. در حقیقت، به هیچ وجه بین من و گوتتری یا فورستر ارتباطی وجود ندارد.

«شب گذشته از نیویورک آمدم. تحت یک نام مستعار در مهمانخانه‌ی وست‌بروک اقامت گرفتم. نمی‌خواهم کسی از حضورم در اینجا مطلع شود. منتظر شدم تا شبانه به دیدن شما بیایم.

«پس از صرف شام در هتل، با تاکسی عازم اینجا شدم. باید به مهمانخانه بر گردم و اثاثیه‌ام را بردارم تا با آخرین قطار عازم نیویورک شوم. ولی به دلایلی که گفتم، دوست داشتم با شما ملاقات کنم.»

پارتریج سرش را تکان داد و گفت: «می‌فهمم. خوب، آقای کرانستون، اکنون وقت برای گفتگو کردن در باره‌ی این مسایل تنگ است. شاید اگر زودتر آمده بودید... ولی الآن نزدیک نیمه‌شب است. اگر مطمئن بودم که فقط شما از ارتباط فورستر و گوتتری مطلع هستید...»

کرانستون حرف او را قطع کرد: «فقط من از این مطلب با خبرم.»

پیرمرد ادامه داد: «پس شاید بتوانم کاری برای شما بکنم. می‌توانید طوری ترتیب بدهید که بعداً به اینجا بر گردید— مثلاً یک هفته یا ده روز دیگر؟»

«با کمال میل، آقای پارتریج.»

«بسیار عالی است، باید به من وقت بدهید تا مسایل را در نظر بگیرم. تا مکاتباتی را که با گوتری و فورستر داشتم، پیدا کنم. ولی در باره‌ی مسایلی که از من می‌شنوید، چیزی نگویید.»

لامونت کرانستون برخاست و تعظیم کرد. کارتی را که حاوی نام و نشانی‌اش بود، به پیرمرد داد. ویگنتی وارد شد و به مهمان کمک کرد که CT و کلاهش را بپوشد.

کرانستون توضیح داد: به راننده گفته‌ام با ماشین بیرون منتظر بماند. بنا بر این، دیگر شما را ترک می‌کنم.»

پارتریج با عجله گفت: «یک لحظه صبر کنید، آقای کرانستون. آنقدر وقت دارید که آزمایشگاه مرا ببینید. چند قدمی بیشتر فاصله ندارد.»

او پیشاپیش به راه افتاد و کرانستون و ویگنتی به دنبال او رفتند. سایه‌های هر سه با هم در آمیخت؛ ولی وقتی وارد آزمایشگاه روشن شدند، به نظر می‌رسید که سایه‌ی کرانستون سایه‌های دیگر را محو کرده است.

پارتریج با ویگنتی صحبت کرد؛ مرد کورسیکایی روپوش اربابش را آورد، و یک جفت دستکش نیز از قسمت عقبی کشوی میز در آورد.

کرانستون در حالی که به اطرافش نگاه می‌کرد، گفت: آزمایشگاه بسیار خوبی است.»

پارتریج، ضمن اینکه روپوش و دستکش را می‌پوشید، پاسخ داد: «بله، من همیشه شب‌ها آزمایش می‌کنم.»

کرانستون با احترام سر فرود آورد و در حالی که به طرف در می‌رفت، گفت: «پس من به شما شب بخیر می‌گویم.»

پارتریج گفت: «تا کنار ماشین با شما می‌آیم.»

کرانستون با قد بلند و پیکر ستبر در پیشاپیش پارتریج از حال عبور کرد و به طرف دروازه‌ی آهنین رفت. در حالی که پارتریج با او صحبت می‌کرد، به نظر نمی‌رسید که کرانستون صدای او را بشنود. کرانستون راهش را ادامه داد و به طرف ماشین رفت. پارتریج با شتاب به جلوی پنجره‌ی باز ماشین رفت.

لامونت کرانستون بسته‌ای را کنار زد. چیزی را از صندلی کنار خود بر داشت. لوسین پارتریج نمی‌توانست دستان او را ببیند.

در حالی که کرانستون داشت به راننده دستور حرکت می‌داد، پارتریج دستش را با دستکش دراز کرد و گفت: «شب بخیر.»

کرانستون گفت: «شب بخیر،» و با او دست داد.

در حالی که پارتریج دست مرگبارش را با گرد سمی روی دستکش دراز کرده بود، کم‌کم داشت لبخند جالبی بر لبانش نقش می‌بست. بدون اینکه راننده توجهی داشته باشد، با هم دست دادند. ناگهان ماشین به حرکت درآمد؛ پارتریج مجبور شد دست کرانستون را رها کند. او عقب جست و کرانستون را که به علامت خداحافظی دست تکان می‌داد، تماشا کرد.

نفرینی از لبان پارتریج بیرون آمد. ویگنتی نیز شروع به غرغر کرد. زیرا در آخرین لحظه، پارتریج متوجه موضوعی شد که تا آن هنگام متوجه آن نشده بود.

حالا فهمید که چرا دستان لامونت کرانستون در داخل ماشین قابل مشاهده نبود. این مسئله خشمی وحشیانه را در وجودش برانگیخت. کرانستون به محض وارد شدن به ماشین، یک جفت دستکش سیاه بلند بر دست کرده بود!

دست دادن پارتریج با آن همه گرد سمی بر روی دستکش عقیم مانده بود! دستکش با دستکش دست داده بود. لامونت کرانستون — که کسی جز سایه نبود — نقشه‌ی زیرکانه‌ی پارتریج را نقش بر پا کرده بود!

فصل ۱۷. سایه‌ی روی صخره

خشم شدیدی لوسین پارتریج را فرا گرفته بود. متوجه شده بود که مردی زرنگ‌تر از خودش، نقشه‌های او را بر هم زده است.

بین او و لامونت کرانستون هیچ کلمه یا عبارت تهدیدآمیزی رد و بدل نشده بود. پیرمرد سعی کرده بود قربانی دیگری را گرفتار سازد. ولی کرانستون سعی او را هدر داده بود؛ و با این حال، هیچ علامتی بر جای نگذاشته بود که معلوم شود از قصد پیرمرد اطلاع داشته یا نه.

پارتریج گیج شده بود. آیا کرانستون صرفاً یک مهمان اتفاقی بود که چیزی بیش از آنچه گفته بود، نمی‌دانست؟ یا اینکه کارآگاه زرنگی بود که آمده بود تا پرده از روش ایجاد مرگ مرموز بر دارد؟ با توجه به گفتگویی که داشتند، ممکن بود جمله‌ی اول درست باشد. ولی پیرمرد به طور غریزی احساس می‌کرد که لامونت کرانستون آمده بود تا راز او را دریابد، و به خاطر همین مسئله دستکش پوشیده بود.

به هر حال، زنده بودن این مرد خطرناک بود. با توجه به اینکه او از رابطه‌ی فورستر با گوتری، و رابطه‌ی هر دوی آنها با پارتریج خبر داشت، برای نقشه‌های پیرمرد تهدیدی تلقی می‌شد. او چه با قصد قبلی و چه به طور ناخودآگاه، ممکن بود رؤیاهای دور و دراز پارتریج را برای زندگی، مرگ، و ثروت به هم بزند.

لازم بود که قبل از آنکه بتواند از وست‌بروک فالز خارج شود، پارتریج کاری انجام دهد. فیتزروی، فورستر، گوتری، آرمانیاک، — هیچکدام از اینها از نظر خطر با کرانستون قابل مقایسه نبودند. پارتریج، در حالی که صورتش هنوز از شدت خشم کبود بود، برگشت و نگاهی به ویگنتی انداخت. بعد قیافه‌اش کم‌کم حالت استهزا به خود گرفت.

او گفت: «ویگنتی! امشب نوبت تو است. لی تان چانگ یادت هست؟ این مردی که رفت...» پارتریج به جاده اشاره کرد. «با او همان کاری بکن که با آن چینی پیر کردی! وندتا!»

مرد کورسیکایی بیش از این نیاز به تحریک نداشت. فقط یک راه به مهمانخانه منتهی می‌شد. ویگنتی ماشین در اختیار داشت و راه را هم خوب می‌دانست. به آسانی می‌توانست مردی را که نقشه‌های اربابش را خراب کرده بود، به دام بیندازد.

سه دقیقه‌ی بعد، در حالی که چراغ عقب خودروی ویگنتی را می‌دید که در پیچ جاده ناپدید می‌شد، لبخند مبهمی بر لب داشت. کار شجاعانه‌ای برای امشب بود؛ ولی پارتریج از نتایج آن نمی‌هراسید.

کشتن بی سر و صدا بهتر بود. شاید ویگنتی می‌توانست چنین کاری را ترتیب دهد. ولی اگر هم ویگنتی در فضای باز به کرانستون حمله می‌کرد، کسی آن را به پای پارتریج نمی‌نوشت. ویگنتی هیچ وقت در حمله با چاقو خطا نمی‌کرد. هر اتفاقی هم می‌افتاد، اراده‌اش برای انتقام باعث می‌شد که سکوت را حفظ کند.

این واقعیت که خدمتکار لوسین پارتیج با خونسردی کسی را به قتل رسانده است، هرگز جنایتی برای پیرمرد مهربان شمرده نمی‌شد. البته وقتی پارتیج به طرف خانه به راه افتاد، قیافه‌اش چندان هم مهربانانه به نظر نمی‌رسید؛ ولی وقتی به روشنایی رسید، لبخند ملاطفت‌آمیزی بر چهره‌اش نقش بسته بود.

در این اثنا، ویگنتی با سرعت در حال تعقیب بود. مرد کورسیکایی با رانندگی وحشتناکی سعی داشت به خودروی جلویی برسد. پس از حدود یک مایل، چراغ‌های عقب آن خودرو را دید. همچنان، به تعقیب آن ادامه داد تا به محل مناسبی برای انتقام برسد.

وقتی به پل نزدیک شدند، بخت با ویگنتی یار شد. کامیون بزرگی خراب شده بود و در مرکز جاده توقف کرده بود. خودرو مجبور شد توقف کند. ویگنتی به آهستگی ماشین خود را به عقب آن کشید و آن را کاملاً در برابر نور چراغ‌های خود قرار داد. راننده را دید که از ماشین خارج شد و به طرف راننده‌ی کامیون رفت.

ویگنتی توقف کرد و از ماشین پیاده شد و جلو رفت. موقعیت مناسبی بود. کرانستون در صندلی عقب ماشین بود. می‌توانست در حالی که راننده‌ی تاکسی با راننده‌ی کامیون در حال صحبت هستند، حمله کند و قربانی را از پای در آورد. بعد هم بدون آنکه کسی متوجه او شود، برگردد و از آنجا دور شود.

ویگنتی دستش را روی دستگیره‌ی در گذاشت. به آهستگی آن را چرخاند. تصویری را دید که در گوشه‌ی تاریک صندلی لم داده است.

ویگنتی، با جهشی وحشیانه، با چاقو حمله‌ور شد. چاقو وارد آن تصویر مجاله شده گردید. از شیء سستی عبور کرد و در بالش صندلی فرو رفت.

ویگنتی روی کف ماشین ولو شد. ضربه‌اش به کسی اصابت نکرده بود!

مرد کورسیکایی فوراً روی زانو بلند شد و چاقویش را بیرون کشید. کبریتی زد و دستش را دور آن قرار داد.

آنچه به نظر می‌رسید یک آدم باشد، چیزی بیش از یک کت نبود که کلاهی روی یقه‌اش قرار گرفته بود. مشتی کاغذ داخل کت قرار داده شده بود که باعث می‌شد حجیم به نظر برسد! ویگنتی حیرت‌زده از ماشین فاصله گرفت و در آن را بست. به طرف راننده که داشت بر می‌گشت، رفت. او از دیدن ویگنتی متعجب شد.

پرسید: «چه شده است؟»

ویگنتی با انگلیسی دست و پا شکسته پرسید: «آن مرد... کجا است؟»

راننده جواب داد: «در صندلی عقب. وقتی بیرون آمدم با او صحبت کردم.»

«او با شما صحبت کرد؟»

«نه، من با او صحبت کردم. او جوابی نداد.»

«او... آنجا نیست.»

راننده در عقب ماشین را باز کرد. کت و کلاه را دید. دستش را به آنها زد و با این کار، لباس‌ها ریخت. با تعجب به ویگنتی نگاه کرد.

پرسید: «شما اینجا چکار می‌کنید؟»

ویگنتی پاسخ داد: «آقای پارتیج... او مرا فرستاد. می‌گوید مهم است که این مرد برگشت.

آدمم ببینم. در را باز کرد. مرد آنجا نبود. کجا است؟»

راننده در حالی که داشت صندلی عقب را می‌گشت، گفت: «نمی‌دانم. کت و کلاهش اینجا است. این کاغذها هم باید از کیفش افتاده باشد. کت و کلاهش را گذاشته و کیفش را برداشته است. عجیب است.»

«پول پرداخت نکرد؟»

«چرا... اتفاقاً زیاد هم داد. قرار گذاشته بودیم که او را به خانه‌ی پارتریج ببرم و بر گردانم. نمی‌دانم کی بیرون رفته است. شما او را ندیدید؟»

«نه، ندید.»

راننده شانه‌هایش را بالا انداخت. سرنشینان کامیون سعی داشتند وسیله‌ی خود را به کنار جاده بکشانند. راننده‌ی تاکسی در صندلی جلو نشست و حرکت کرد.

یکی از سرنشینان کامیون به او گفت: «خوش به حالت که می‌روی، رفیق. ما که تا مدتی اینجا گرفتاریم. شاید بتوانیم حرکت کنیم، ولی خیلی بد خواهد شد که دوباره پیش از رسیدن به پل گیر بکنیم. این جاده بد جوری باریک است.»

ویگنتی به مشکلات آنها علاقه‌ای نداشت. متعجب بود که چه به سر لامونت کرانستون آمده است. ناگهان متوجه شد که آن مرد باید در فاصله‌ی یک مایلی خانه‌ی پارتریج از خودرو پیاده شده باشد.

ویگنتی با عصبانیت به ماشین خودش بر گشت و با زحمت آن را در جاده‌ی باریک سر و ته کرد. با سرعت زیاد به طرف مقر پارتریج به راه افتاد و جاده را در کنار تنگه پیمود. به دو طرف جاده نگاه می‌کرد و به دنبال علائم حضور کسی در تاریکی بود. کسی را پیدا نکرد. وقتی به جلو دروازه رسید، دید که پارتریج به درون خانه رفته است.

ویگنتی در حالی که دوان‌دوان وارد خانه می‌شد، با اربابش رو به رو شد. با عجله و با گویش غلیظ ایتالیایی ماجرا را برای او تعریف کرد. لوسین پارتریج اخم کرد و گفت: «این مرد خطرناک است، ویگنتی. او علاوه بر من، به تو هم ظنین است. باید امشب مواظب باشیم. بیا.»

او به طرف دروازه به راه افتاد. در آنجا مدتی گوش کرد، انگار منتظر بود که از میان تاریکی صدایی بشنود. چراغ‌های ماشین ویگنتی جاده را به طرف دره نشان می‌داد. پیرمرد مثل مجسمه ایستاده بود و به یک جهت نگاه می‌کرد.

لامونت کرانستون هر کار هم کرده باشد، به هر حال، دیگر به این نقطه باز نمی‌گشت. ولی تصور پارتریج مبنی بر اینکه کسی در آن حوالی است، چندان هم نادرست نبود. چون در حالی که پیرمرد منتظر بود، فردی بلندقد با سکوت کامل در لبه‌ی دره‌ی رودخانه و دورتر از دامنه‌ی نور چراغ‌های خودرو داشت نزدیک می‌شد.

شبی تاریک و ابری بود. حتی در لبه‌ی دره، آن تصویر سیاه بلندقد را به زحمت می‌شد دید. ابرهای گذران راه را بر پرتوهای ماه سد کرده بود.

لامونت کرانستون تبدیل به سایه شده بود. چهره‌ی شب وقتی حرکت کردن ویگنتی را دیده بود، راننده را گول زده بود تا تصور کند هنوز هم مسافرش در خودرو نشسته است، و با جا گذاشتن کت و کلاهی که پوشیده بود، از خودرو خارج شده بود. کیفی که همراهش بود، حاوی لباس‌هایی بود که حالا پوشیده بود— یک ردای سیاه بلند و یا کلاه پهن لبه‌دار.

سایه دستش را زیر ردایش برد و چهار شیء دیسک مانند بیرون آورد. این اشیا را که به راحتی خم می‌شد و سطح صافی داشت، به دست‌ها و پاهایش وصل کرد.

سایه خم شد و سر و شانه‌هایش را نزدیک لبه‌ی تاریک صخره برد. بعد، در فاصله‌ی چند قدمی نرده‌ی آهنی که قلمرو پارتریج را محدود می‌کرد، ذره‌ذره تمام بدنش را از پشت صخره آویزان کرد.

چند دقیقه‌ی بعد که ابرها برای چند لحظه از جلوی ماه کنار رفت، تصویر سیاهی قابل مشاهده بود که از لبه‌ی پرتگاه دره آویزان بود! سایه از صخره آویزان شده بود و داشت خود را به جایی که دیگر فاقد نرده‌های آهنی بود، می‌کشید!

مهتاب دوباره رفت. تنها علامت حضور سایه، صدای کلاهک‌های مکنده‌ی لاستیکی بود که به دست‌ها و پاهایش متصل شده بود.

با وجود همه‌ی نرده‌ها و موانعی که پارتریج در اطراف حصار خود ساخته بود، این موجود عجیب داشت همچون پرنده‌ای راه خود را به درون پیدا می‌کرد!

البته کمتر پرنده‌ای می‌توانست به آن سطح صاف گرانی‌تی آویزان شود. حتی با آن کلاهک‌های مکنده هم این کار بسیار خطرناک بود. اگر یک دست یا پایش درست مستقر نمی‌شد، خطر مرگ عاجل او را تهدید می‌کرد.

تصویر آویزان گهگاه تکان می‌خورد. فشار بسیار زیاد بود. ولی سایه به حرکت خود ادامه داد، تا از نرده‌ها که دست زدن به آنها معادل با برق‌گرفتگی و یا به کار افتادن زنگ خطر بود، فاصله گرفت. بعد از جدار صخره به تدریج بالا رفت.

ابرها ناگهان کنار رفت. ماه درست در بالا قرار گرفته بود. سایه حرکت نمی‌کرد. نور عجیب مهتاب باعث می‌شد که جسم عمودی او سایه‌ی سیاه دراز روی جدار صخره بیندازد.

زیرا سایه خود مرکز آن سایه‌ی عجیب بود که چندین پا درازا داشت. اگر آلفردو مورالس از آن سوی تنگه مشغول تماشا می‌بود، بعید بود باور کند که آن لکه‌ی سیاهی یک موجود زنده است.

آسمان تاریک شد. سایه که در میان تاریکی شب، ایمنی خود را باز یافته بود، به طرف بالا حرکت کرد. از لبه‌ی صخره بالا رفت. در همان لبه‌ی پرتگاه، با آنکه خطر مرگ وجود داشت، مدتی مکث کرد، تا کلاهک‌های مکنده‌ای را که اینقدر برای بالا آمدن به او کمک کرده بود، بردارد.

موجود سیاه‌پوش در حالی که بلند می‌شد، از روی سیم عایق‌داری که به نرده‌ها متصل شده بود، عبور کرد. بعد، هیکل بلندقدش با تاریکی علفزار در هم آمیخت.

سایه بزرگ‌ترین سد ورود به قلمرو لوسین پارتریج را فتح کرده بود. تنها نقطه‌ای که پیرمرد آن را کاملاً ایمن می‌دانست، همان نقطه‌ای بود که سایه برای ورود انتخاب کرده بود.

ماه دوباره پدیدار شد، ولی نور سرد مهتاب موجود زنده‌ای را در علفزار کم‌درخت نشان نمی‌داد. سایه همان اطراف بود، ولی کسی متوجه حضورش نمی‌شد.

سایه از تاریکی بیرون آمده بود و دوباره به درون تاریکی رفته بود!

فصل ۱۸. دست سرنوشت

«ماشین را پارک کن، ویگنتی.»

لوسین پارتریج با لحن گله‌مندی این دستور را ادا کرد. کم‌کم داشت می‌فهمید که دیگر فایده‌ای ندارد که اینجا بنشیند و منتظر برگشتن لامونت کرانستون شود. مرد کورسیکایی وارد ماشین شد و آن را عقب کشید. چراغ‌های جلو جاده را روشن می‌کرد. ناگهان، در پرتو چراغ‌های خودرو، مردی را دیدند که در طرف دیگر جاده ایستاده بود. مرد غریبه اول سعی کرد که از روشنایی کنار برود، ولی بعد انگار نظرش را عوض کرد و مستقیم به طرف نور به راه افتاد.

این مرد لامونت کرانستون نبود. قدش مشخصاً کوتاه‌تر و جثه‌اش چاق‌تر بود، و در ضمن رنگ پوستش تیره بود.

لوسین پارتریج پرسید: «آنجا کیست؟»

مرد با ترش‌رویی جواب داد: «آقای پارتریج؟»

پیرمرد گفت: «خودم هستم. چه می‌خواهید؟»

مرد نزدیک‌تر آمد. او هیچ حرکتی برای سلام کردن و دست دادن نکرد— که البته جای خوشبختی بود، چون پارتریج هنوز دستکش‌های مرگبار را بر دست داشت. بلکه فقط با لحنی عذرخواهانه هویتش را بر زبان راند.

او گفت: «اسم من ویک مارکت است. داشتم به دیدن شما می‌آمدم، ولی راهم را گم کردم. مطمئن نبودم راه را درست آمده‌ام، یا نه.»

مرد دانشمند به خشکی پرسید: «مارکت؟ اسم شما را ننشیده‌ام. مقصودتان از این دیدار چیست؟»

مارکت به آرامی گفت: «یک دیدار دوستانه، آقای پارتریج. من به خاطر بحث در مورد مطالب خاصی در پی یافتن شما بودم. شاید بهتر باشد خودم را بیشتر معرفی کنم.»

او لبه‌ی کتش را کنار کشید تا نشان سرویس مخفی را پدیدار کند. پارتریج در پرتوی نور چراغ ماشین توانست پلاک فلزی درخشان را ببیند. او با روش مؤدبانه‌ی همیشگی‌اش تعظیمی کرد و گفت: «بفرمایید داخل منزل، آقای مارکت. در آنجا با کمال میل با شما صحبت خواهیم کرد.»

وارد منزل شدند و با عبور از هال قدم به داخل آزمایشگاه گذاشتند. پارتریج در آنجا با دقت دستکش‌هایش را در آورد و در تمام مدت مواظب بود که انگشتانش جز قسمت بالای دستکش با قسمت‌های دیگر آن تماس پیدا نکند. بعد روپوشش را هم در آورد و در کنار دستکش گذاشت.

او گفت: «داشتم آزمایشی را شروع می‌کردم که خدمتکارم، ویگنتی، با مراجعتش کارم را قطع کرد. او را برای پیغامی به ایستگاه فرستاده بودم که البته درست انجام نداده است. ویگنتی مرد قابل اعتمادی است، ولی مثل خیلی‌های دیگر کامل نیست.»

ویک مارکت پیرمرد را با دقت تحت نظر گرفته بود. لوسین پارتریج لبخند زد و به مهمانش اشاره کرد که وارد کتابخانه شود. وقتی وارد آنجا شدند، پارتریج نگاه استفهام‌آلودی به مأمور سرویس مخفی انداخت.

مارکت گفت: «حدس می‌زنم که از آمدنم به اینجا متعجب شده‌اید. خوب، آقای پارتریج، حالا جزئیات را برایتان می‌گویم. در این اطراف کارهایی حيله‌گرانه در شرف انجام شد، و تا جایی که توانسته‌ام بفهمم، ممکن است هدف اصلی از این کارها شما باشید. آیا شما دشمنی هم دارید، آقای پارتریج؟»

پیرمرد با تعجب گفت: «دشمن؟ من فقط دوست دارم. این سؤال مرا گیج می‌کند.»
مارکت بی‌پرده گفت: «خوب، افراد بی‌رحمی در این اطراف هستند. فهمیدن این مطلب نزدیک بود به قیمت جان خودم تمام شود. من در ملاقات با آنها فهمیدم که از شما خیلی خوششان نمی‌آید. به این خاطر است که امشب به اینجا آمدم.»
پارتریج سرش را به صورت گیج‌مانندی تکان می‌داد. به نظر می‌رسید این مسئله که ممکن است دشمنانی داشته باشد، پیرمرد را ناراحت می‌کند. این اعتماد به نفس بیشتری به ویک مارکت داد.

با این قیافه‌ای که در پیرمرد می‌دید، مطمئن بود که در اینجا خطری در کمین او ننشسته است. به عنوان یک مأمور مخفی که توانسته بود افرادی را که با لوسین پارتریج خصومت دارند، شناسایی کند، در اینجا احساس امنیت کامل می‌کرد.
مارکت با آزادی بیشتری گفت: «اجازه دهید ماجرا را از آغاز تعریف کنم. قبل از هر چیز، یکی از همکارانم در سرویس مخفی مدتی قبل به طرز مرموزی در گذشت. نامش جری فیتزروی بود. شما تا کنون نام او را شنیده‌اید؟»

به نظر نمی‌رسید این نام به گوش پارتریج رسیده باشد. «فیتزروی؟»
مارکت سخن را از سر گرفت: «من با فیتزروی کار می‌کردم. دریافتم که او در وست‌بروک فالز بوده است. بنا بر این، برای تحقیق به این حوالی آمدم. به دنبال افراد مشکوک بودم، تا اینکه یک چنین فردی را پیدا کردم.»
«آه! و او که بود؟»
«اسمش را نمی‌دانم. مردی ریشو بود که به نظر می‌رسید فرانسوی باشد. او را در مهمانخانه دیدم.»

پارتریج متفکرانه گفت: «یک مرد ریشو... آیا ریشش تیره‌رنگ نبود؟»
«بله، ریش او سیاه بود.»
«آه! شاید خودش باشد!»
«کی؟»

«مردی که ویگنتی در بیرون محوطه دیده بود. آقای مارکت، من یک مخترع‌ام. این جای پرت و دور افتاده را از آن رو بر گزیده‌ام که کسی مزاحم نشود. بنا بر این، از این محدوده به خوبی محافظت می‌کنم. ما طبیعتاً به غریبه‌ها مشکوکیم. مردی شبیه این کسی که شما توصیف می‌کنید، در این اطراف بود.»
مارکت گفت: «از این مطلب تعجب نمی‌کنم. یک شب آن مرد را تعقیب کردم. رد پایش به کلبه‌ای در جنگل منتهی شد.»

پارتریج با ناراحتی گفت: «در این نزدیکی؟»
 مارکت پاسخ داد: «در طرف دیگر رودخانه. نزدیک هتل. وقتی نزدیک کلبه شدم، دو مرد مرا گرفتند و به طرف کلبه کشاندند. دو مرد داخل کلبه بودند. یکی از آنها همان فرانسوی ریشو بود؛ دیگری اسپانیایی به نظر می‌رسید. آنها از من پرسیدند که آنجا چکار می‌کنم.»
 «و شما به آنها گفتید؟»

«نه.»

«احتمالاً کار عاقلانه‌ای کرده‌اید.»

«شاید. شاید هم نه. فکر می‌کردم قصد دارند مرا زندانی نگهدارند. ولی آنها مرا به یکی از افرادشان که مردی خپل با صورت چرب و کثیف بود، سپردند و دستور دادند که از لبه‌ی پرتگاه مرا به داخل معدنی قدیمی بیندازد.»

«پس چگونه فرار کردید؟»

«خوب، آن مرد نظرش عوض شد. از روی ترغیب. فکر کنم به آنها گفته که مرا کشته است. به همین جهت، تصمیم گرفتم تا مدتی اطراف کلبه آفتابی نشوم. ولی در عوض، سر نخ دیگری را دنبال کردم که مرا به اینجا کشاند.»

«شما را به اینجا کشاند؟»

«بله. در حین بازجویی از من، یکی از دو مرد اتفاقاً نام پارتریج را بر زبان آورد. من بعد از فرار تحقیقاتی به عمل آوردم و فهمیدم که شما در این حوالی زندگی می‌کنید.
 البته آنها نام شما را با خصوصیت آشکاری بر زبان می‌آوردند. از این رو، فکر کردم که گفتگو با شما می‌تواند به نفع هر دوی ما باشد.»

حرف‌های مارکت پارتریج را به فکر فرو برد. این افکار هشدار را در ذهن او بر می‌انگیخت. فکر نکرده بود که ممکن است پیر آرمانیاک در اینجا دوستانی داشته باشد.

پارتریج دیدار مرد فرانسوی را مانند یک بلوف پنداشته بود؛ چون شک داشت که سخنان او در باره‌ی عملیات در خارج راست باشد. حال، به نظر می‌رسید که افراد دیگری هم با مقصود آرمانیاک همراه بوده‌اند؛ و اینک آنها آزادند و می‌توانند نقشه‌های قبلی خود را دنبال کنند.

برای اولین بار، لوسین پارتریج نسبت به طلاهایش احساس دلشوره کرد. او متوجه شده بود که آرمانیاک علاقه‌مند است محل اختفای طلاها را بداند. در واقع، پارتریج از آن جهت او را به محل اختفای طلاها راهنمایی کرده بود تا واکنش او را ببیند. ولی معلوم است که در مورد اینکه فکر کرده آرمانیاک تنها به اینجا آمده است، حماقت کرده است.

افکار پارتریج به طرف لامونت کرانستون منحرف شد. شک داشت که کرانستون ارتباطی با با آرمانیاک داشته باشد. پارتریج از یک امر مطمئن بود: اینکه توانسته است امور خود را جدا نگهدارد. نه، کرانستون از جهت دیگری تهدید به شمار می‌آمد.

اما این مرد — مارکت — در این وسط چکاره است؟ شکی نیست که او یک مأمور سرویس مخفی است — درست مانند فیتزروی، که برای انجام تحقیقات محتاطانه‌ای به اینجا آمده بود، و اصلاً فکر نمی‌کرد که پارتریج طراح یک توطئه‌ی بزرگ جهانی باشد. تا این لحظه، پارتریج با توجه به توانایی‌اش در تظاهر به عنوان پیرمردی مهربان و بی‌آزار، احساس امنیت کامل کرده بود.
 با نگاهی سریع به مارکت فهمید که همان حيله در مورد این مرد هم می‌تواند کارگر باشد.

البته آرمانیایک را نمی‌شد گول زد، ولی او حالا مرده بود— یک دشمن از شمار مخالفانش کاسته شده بود. و اما کرانستون— در باره‌ی او بحثی نبود. کرانستون تا هر وقت زنده باشد، یک تهدید به شمار می‌آید.

ولی پارتریج فعلاً کاری به کرانستون نداشت. در حال حاضر، خطر از ناحیه‌ی مارکت بود. مرد سرویس مخفی منتظر بود که پارتریج حرف بزند. پارتریج تا کنون هیچگونه سوءظنی را ایجاد بود. اما تأمل در پاسخ دادن می‌توانست باعث ایجاد سوءظن شود.

پارتریج متوجه بود که تا وقتی دشمنانش یکی یکی به نزد او می‌آیند، با پای خود به دام می‌افتند. مارکت، گرچه به او ظنین نبود، ولی یک دشمن بود؛ زیرا به دنبال در یافتن علت مرگ جری فیتزروی بود.

سر مارکت را باید زیر آب کرد. این مهم‌ترین فکر در ذهن پارتریج بود. پیرمرد خیلی زود تمام افکار دیگر را از ذهنش بیرون کرد. به نقشه‌ی اولیه‌ای که در گذشته خیلی مؤثر واقع شده بود، باز گشت. مارکت زیادی می‌دانست. بهتر بود قبل از آنکه چیزهای بیشتری بفهمد، از شیر مادر او خلاص شود.

پارتریج طبق معمول شروع به آماده کردن قربانی خود برای سلاخی کرد. قیافه‌ای به خود گرفت که نشان دهنده‌ی کمال نگرانی بود. بعد، وقتی شروع به صحبت کرد، صدایش آهسته بود، انگار می‌خواست کس دیگری نشنود.

او گفت: «خطر همیشه مرا تهدید می‌کرده است. این به خاطر آن است که سعی دارند محصولات ذهن مخترع مرا بدزدند. گاهی حتی قصد جان مرا کرده‌اند. این نردهایی که دور خانه کشیده‌ام، بی‌دلیل نیست. اینها برای حفاظت من در برابر افراد خطرناک است.»

ویک مارکت با علاقه گوش می‌داد. به نظر می‌رسید پیرمرد راست می‌گوید. مارکت می‌دانست که در آن طرف رودخانه افرادی هستند که با لوسین پارتریج خصومت دارند و برای او خطرناک‌اند. او در ذهن خود ملاقاتش در آنجا و اینجا را با هم مقایسه کرد. در نظر او، لوسین پارتریج مردی بود که از طرف افراد شرور مورد تهدید و اذیت قرار گرفته بود.

کلمات پارتریج مبهم و لرزان ادا می‌شد. «افرادی قصد جان مرا کرده‌اند که من هرگز آنها را ندیده‌ام. مردانی که حتی نامشان را هم نمی‌دانم. فقط اقبال بلند مانع از بدبختی‌ام شده است.» در حالی که پیرمرد به کلمات بی‌حاصلی ادامه می‌داد، ویک با خود فکر می‌کرد که شاید اقبال بلندی که مانع از آسیب دیدن لوسین پارتریج شده است، سایه بوده است. پیرمرد با جملات حيله‌گرانه‌اش توانسته بود تأثیر قابل توجهی بر ذهن مارکت بگذارد.

اینک پارتریج کلمات را با تردید ماهرانه‌ای بیان می‌کرد. «اگر مطمئن بودم که شما یک دوست هستید، به شما از رنج‌های زیادی که کشیده‌ام، می‌گفتم. ولی باید در حرف زدن محتاط باشم، چون دشمنانم هرگز متوقف نمی‌شوند.

«آیا امکان آن هست که در جای دیگری با شما ملاقات کنم؟ جایی که ترس از جاسوس‌ها نداشته باشم— جایی که نگران اختراعاتم نباشم؟»

«شما کجا را پیشنهاد می‌کنید؟»

«من می‌توانم به نیویورک بیایم. در اینجا مشکلی پیش نخواهد آمد، چون می‌توانم به افرادم اعتماد کنم. ولی در اینجا عاقلانه نیست که ما با هم دیده شویم. چطور است...» پیرمرد، در حین

پیشنهاد کردن این نقشه، قیافه‌ی متفکرانه‌ای به خود گرفت، « که شما با قطار صبح بروید و من چند ساعت بعد به شما ملحق شوم، و ویگنتی را در اینجا بگذارم؟ »

ناگهان سوءظنی در ذهن مارکت پیدا شد، ولی آن را کنترل کرد و فوراً نقشه‌ای کشید. بگذار لوسین پارتریج فکر کند که او از وست‌بروک فالز رفته است. می‌تواند همین جا بماند و تماشا کند و مطمئن شود که پیرمرد همانگونه که قول داده است، به نیویورک می‌رود. بعد اگر این اتفاق افتاد، او هم به نیویورک خواهد رفت.

مأمور سرویس مخفی کارت ویزیتی را از جیبش در آورد و نام هتلی را روی آن نوشت. کارت را به لوسین پارتریج داد. پارتریج نشانی روی کارت را خواند.

ویک گفت: « فردا ساعت ده شب در اینجا به دیدن من بیایید. در آنجا مدارک قطعی به شما نشان خواهم داد که ثابت می‌کند من همان کسی هستم که ادعا کرده‌ام. اگر یا من همکاری کنید، خواهید توانست در برابر تمام دشمنان از خودتان محافظت کنید. »

این بار این لوسین پارتریج بود که داشت گول می‌خورد. او در جملات مارکت هیچ علامتی از خدعه نمی‌دید. متقاعد شد که مهمانش فردا صبح زود به نیویورک خواهد رفت. پیرمرد نگاهی به ساعت دیواری انداخت، و گفت: « ساعت تقریباً ۳ است. قطار لیمیتد^۱ ساعت ۴:۳۰ به وست‌بروک فالز می‌رسد. از ویگنتی می‌خواهم که شما را به ایستگاه برساند. »

ویک می‌دانست که برای اجتناب از هر گونه سوءظن باید این پیشنهاد را قبول کند. این به نفعش بود. به هر حال، آن موقع باجه‌ی بلیت باز نیست. باید در برابر چشم ویگنتی وارد قطار شود، ولی در اولین ایستگاه پیاده شود و به وست‌بروک فالز باز گردد.

لوسین پارتریج گفت: « بیایید. الآن ویگنتی را صدا می‌کنم. » او مهمانش را به هال راهنمایی کرد.

در سکوت آن خانه‌ی بزرگ، ویک مارکت حضور افراد زیادی را احساس می‌کرد — نگهبانانی که به لوسین پارتریج خدمت می‌کردند، و در برابر هر گونه حمله‌ای به این محل آماده‌ی مقاومت بودند.

ویگنتی را در آزمایشگاه یافتند. لوسین پارتریج علامت داد. کورسیکایی به پیرمرد کمک کرد که روپوشش را بپوشد. پارتریج در حال پوشیدن دستکش جملاتی را به زبان ایتالیایی بر زبان راند، و بعد به نزد مارکت باز گشت.

او با لبخند گفت: « باید کارم را شروع کنم. به ویگنتی گفتم که شما را به ایستگاه برساند. شما را بدرقه می‌کنم. »

ساعتی در گوشه‌ی آزمایشگاه، ساعت ۵ دقیقه به ۳ را نشان می‌داد. لوسین پارتریج دستش را که دستکش داشت، دراز کرد تا با مارکت خداحافظی کند. مأمور سرویس مخفی جلو آمد تا با او دست بدهد.

لوسین پارتریج داشت لبخند می‌زد. ویگنتی پشت سر مارکت دزدکی نگاه می‌کرد. مأمور سرویس مخفی فقط پارتریج را می‌دید. او هیچگونه خطری را در رفتار ملاطفت‌آمیز این پیرمرد احساس نمی‌کرد.

¹ Limited.

لبخند لوسین پارتیج گرم و مهربانه بود. این لبخندی بود که هر گاه می‌خواست قربانی غافلی را به دام مرگ مرموز بکشاند، بر لب داشت!
ویک مارکت آماده بود که دست سرنوشت را بفشارد!

فصل ۱۹. سایه دخالت می کند

همینکه ویک مارکت می خواست با دستکش زهرآلود لوسین پارتریج دست بدهد، صدای شدیدی سکوت آزمایشگاه را در هم شکست.

صدای گوش خراش زنگ اخبار، نزدیک شدن خطر را هشدار می داد. بعد زنگ های دیگری هم در اطراف خانه به صدا در آمد.

این صداها تأثیر قاطعی داشت. لوسین پارتریج با دست دراز از تعجب بر جا خشک زده شده بود.

ویک مارکت هم در اثر صدا از جا جهید و عقب رفت و دستش را جمع کرد. کورسیکایی، در حالی که اخم کرده بود، بلافاصله به طرف در نگاه کرد.

نواخته شدن ناگهانی زنگ ها باعث نجات جان ویک مارکت شد، چون مانع از دست دادن او با لوسین پارتریج گردید. مداخله ی به موقع، مأمور سرویس مخفی را به طور موقتی از آسیب مرگ مرموز ایمن کرده بود.

از پایین پله ها، صدای قدم های سنگینی آمد. افراد پارتریج داشتند به زنگ های اخبار پاسخ می دادند. پاسخ فوری آنها پیرمرد را به فعالیت وا داشت. او که حضور مارکت را از یاد برده بود، فریاد بلندی زد که همه چیز را روشن کرد.

پارتریج فریاد زد: «انبار! کسی وارد آنجا شده است! زنگ خطر! عجله کنید، همه تان — وقت را تلف نکنید!»

پیرمرد در حالی که به طرف در می دوید، به ویگنتی اشاره کرد. کورسیکایی مدتی مکث کرد و به ویک مارکت نگاه کرد؛ بعد، با دیدن اینکه مأمور سرویس مخفی نیز به طرف در به راه افتاده است، او نیز به جمع افراد دیگر پیوست.

از دری در کنار خانه، گروهی نگهبان خارج شدند و با چراغ قوه، به طرف انبار دویدند. ویک مارکت نیز در میان افراد بود، و نگهبانان که او را از دوستان پارتریج می پنداشتند، اعتراضی به حضور آن نداشتند.

مارکت گذاشت که دیگران رد شوند؛ در پشت سر افراد، کمتر کسی متوجه حضور او می شد. لوسین پارتریج که با توانایی شگفت انگیزی می دوید، اولین کسی بود که به نقطه ی هدف رسید. وقتی به انبار رسید، متوجه شد که در فولادی آن بسته است.

ویگنتی به نزد اربابش رسید. کورسیکایی کلماتی را با هیجان بر زبان می راند. پارتریج که متوجه وضعیت شد، سرش را تکان داد. دستکش هایش را به سرعت، ولی با دقت، بیرون آورد. آنها را روی زمین انداخت و روپوشش را هم کنار آنها گذاشت.

پیرمرد حتی یک لحظه هم نگاهش را از در فولادی کارگاه بر نمی داشت. افرادش که مجهز به تیپانچه بودند، در اطراف ساختمان پراکنده شده بودند و داشتند اطراف صخره و لای درختان را می گشتند. صدای مبهم زنگ های خطر از پشت ساختمان به پایان رسیده بود. کسی در را دستکاری کرده بود— ولی خودش کجا بود؟ در طی مدت کمتر از ۵ دقیقه، نگهبان ها ناحیه ی اطراف خانه را گشته بودند. حالا داشتند می آمدند تا بگویند که هیچ چیز پیدا نکرده اند.

پارتریج به افرادش خیره شده بود. ویگنتی نیز در نزدیکی پیرمرد ایستاده بود. مارکت در فاصله ی کوتاهی در زمینه ایستاده بود.

وضعیت عجیبی بود. هر کسی که در را دستکاری کرده بود، توانسته بود بدون تماس با نرده های آهنی وارد محوطه شود. در واقع، نرده ها هم مجهز به زنگ خطر بود، ولی زنگ خطر نرده ها به صدا در نیامده نبود.

در کارگاه بسته بود؛ معلوم بود که فرد متجاوز با دیدن قفل محکم آن عقب نشینی کرده است. اما با توجه به سیم های برقی که به نرده ها وصل شده بود، معلوم بود که از نرده ها عبور نکرده است. امکان پایین رفتن از صخره ها نیز وجود نداشت. در عین حال، در ساختمان که صد متر با کارگاه فاصله داشت، نیز نمی توانست پناه گرفته باشد، چون در این صورت، نگهبان ها که با سرعت می آمدند، او را می یافتند.

لوسین پارتریج گیج شده بود. او در برابر افراد مسلحش ایستاده بود، و نمی دانست چه دستوری به آنها بدهد. در این اثنا نگاهش به ویک مارکت افتاد. مأمور سرویس مخفی تلاش می کرد که جلب نظر نکند.

ویگنتی متوجه جهت نگاه ارباب خود شد. آهسته دستش را وارد جیب خود کرد. وقتی تیغ براق چاقویش پدیدار شد، پارتریج کلمات تأیید آمیزی را به ایتالیایی بر لب راند.

ویک مارکت باید بمیرد؛ و در میانه ی این وضعیت باور نکردنی، لوسین پارتریج دیگر به روش های هنرمندانه برای کشت فکر نمی کرد. پیرمرد محل گنجینه ی خود را فاش کرده بود. مارکت فریاد او را که با کلمه ی «طلاها!» پایان یافته بود، شنیده بود. حالا دیگر مأمور سرویس مخفی زیادی می دانست.

پارتریج داشت فکر می کرد که احتمالاً زمانی که مارکت وارد خانه شده است، کس دیگری هم توانسته مخفیانه وارد شود. پس این مأمور سرویس مخفی مسلماً همدستانی نیز دارد!

حالا دیگر وقت پرداختن به تشریفات نبود. مارکت باید فوراً با چاقو کشته شود. این تصمیم پارتریج بود که ویگنتی مصمم به اجرای آن بود. اول رهبر را بکش و بعد، زیردستان را پیدا کن و سلاخی کن!

ویگنتی با مهارت به گونه ای قرار گرفت که مارکت نتواند چاقویش را ببیند. بعد، آهسته به طرف مرد سرویس مخفی به راه افتاد.

مارکت متوجه این عمل شد، و شروع به دور شدن کرد. لوسین پارتریج از این وضعیت خشمگین شد. پیرمرد با فریادی از خشم بازویش را به طرف مارکت دراز کرد و به مردان مسلح دستور داد: «این مرد را بگیرید! بکش...»

ناگهان فرمان قطع شد. پارتریج مثل یک مجسمه ایستاد. مردان دیگر هم تعجب زده شدند. حتی ویگنتی هم مکث کرد، و مارکت در این اثنا اسلحه‌ی خودکارش را از جیب در آورد، و از حرکت ایستاد.

از آن سوی رودخانه، صدای سهمگین شلیک توپ بلند شده بود. پژواک غرش شدید آن هوا را به لرزه در می‌آورد، و همه را فوراً به سکوت وا می‌داشت. این صدا، مانند اولین شلیک در یک بمباران سنگین، وحشت عمیقی را بر همه مستولی کرد.

پرتابه‌ی عظیم قوس مسیر خود را در هوای بالای سر مردان می‌پیمود و صدای سوت‌مانند شدیدی ایجاد می‌کرد. همه به بالا نگاه کردند، و بعد نگاهشان به طور غریزی به طرف ساختمان اصلی که صد متر دورتر بود، منحرف شد. در حالی که موشک مسیر خود را به سوی نابودی خانه طی می‌کرد، زمان به کندی می‌گذشت.

بعد انفجار صورت گرفت. بمب بزرگ بر فراز ساختمان اصلی فرود آمد. انفجاری شدید دیوارهای ساختمان قدیمی را در هم شکست. سقف ساختمان به طور کامل به هوا پرتاب شد. دیوارها تکه‌تکه شد، و با نیروی عظیم انفجار در اطراف پراکنده گشت. از موج انفجار مردان به زمین افتادند. تکه‌های سنگ و اشیای خرد شده تا نزدیکی آنها پرتاب شده بود.

در این شرایط شگفت‌انگیز، پارتریج، ویگنتی، و مارکت دشمنی را از یاد برده بودند. آنها و بقیه‌ی افراد زمین را چنان چنگ زده بودند، انگار می‌ترسیدند که زمین زیر پای آنها دهان باز کند. این بمب، مانند آذرخشی که از آسمان فرود آمده باشد، همه را وحشت زده کرده بود. تمام چشم‌ها به خانه‌ی ویران شده معطوف شده بود.

آلفردو مورالس نقشه‌ی خوبی کشیده بود. محاسباتش درست بود. بمب دقیقاً به ساختمان بزرگ اصابت کرده بود. اثر آن فوری بود. هر کس در داخل خانه می‌بود، احتمالاً نمی‌توانست زنده بماند.

انفجار حریق بزرگی را در پی داشت. بلافاصله شعله‌های آتش به هوا بلند شد. زبانه‌های آتش پرتوهای مخوفی را بر محوطه‌ی اطراف ساختمان می‌انداخت، و چهره‌های رنگ‌پریده‌ی افراد درمانده را نشان می‌داد.

آلفردو مورالس نقشه را با هدف تخریب و کشتار طراحی کرده بود. این بمب که به وسیله‌ی مانوئل از خمپاره‌انداز شلیک شده بود، تأثیر خود را بر جای گذاشته بود. ولی فقط به نیمی از اهداف خود نایل شده بود.

تخریب انجام شده بود، ولی کشتار نه. کسانی که مورالس قصد داشت آنها را به این وسیله از بین ببرد، بر خلاف نقشه‌ی او، در دام نیفتاده بودند. به علت مداخله‌ی سایه، تمام افراد داخل خانه به بیرون کشانده شده بودند.

او پنج دقیقه قبل از شلیک شدن گلوله‌ی توپ، با به صدا در آوردن زنگ خطر همه را به خارج از ساختمان کشانده بود. مورالس و مردانش داشتند می‌آمدند. پارتریج و افرادش نیز در اینجا حاضر بودند.

خنده‌ی تمسخرآمیز بلندی از در کارگاه که طلاها در آن نگهداری می‌شد، به گوش رسید. خنده‌ای فاتحانه بود، ولی لحن شوم آن بسیار مهیب بود.

این خنده وحشتناک‌تر از انفجار ساختمان بود. هیبت این نیشخند از شعله‌های خوفناک آتش
بیشتر بود.
این خنده‌ی سایه بود.

فصل ۲۰. دشمنان نبرد می کنند

لوسین پارتریج اولین کسی بود که با تعجب به طرف کارگاه نگاه کرد. بقیه هم عمل او را تقلید کردند. حتی ویگنتی هم علاقه‌ی خود را به کشتن ویک مارکت فراموش کرد، و سعی کرد منبع این خنده‌ی شماتت‌آمیز را در یابد.

در کارگاه باز بود. در چارچوب این در، سایه ایستاده بود. روشنای شعله‌های آتش ساختمان به خوبی هیکل او را که در ردای سیاهش پنهان شده بود، نشان می‌داد. در برابر چشمان خیره‌ای که به او می‌نگریستند، سایه در حکم موجود برتری بود که با مهارت خود این بلاها را به سر ساختمان لوسین پارتریج آورده است.

سکوت بر مردانی که تماشا می‌کردند، چیره شد. آنها می‌دانستند که از زیر لبه‌های کلاه او، چشم‌هایش به آنها دوخته شده است. در ضمن، دو دست دستکش‌دار او را می‌دیدند که سلاح خودکار قدرتمند را در دست داشت.

آنها— پارتریج و افرادش— دوازده نفر بودند در برابر یک نفر، ولی هیچکدام جرئت نداشتند در برابر این موجود عجیبی که آنها را وحشت‌زده کرده بود، حرکتی انجام دهند.

سایه شروع به صحبت کرد. کلمات لحنی نیش‌خندآلود و وهم‌ناک داشت. این کلمات هم، مانند خود حضور سایه، افراد را به لرز و می‌داشت. کلمات سایه خطاب به لوسین پارتریج ادا می‌شد.

سایه به سردی گفت: «این قاتل، روز سرنوشت فرا رسیده است. نقشه‌های شوم تو پایان یافته است. ای قاتل فیتزروی—» «نفس مارکت با شنیدن این جمله به شماره افتاد—» «فورستر، گوتری، آرمانیاک— امشب شکست خوردی!»

«شکست تو مرگت را در پی خواهد داشت. دیگر نمی‌توانی با دست دادن با دستکش‌های زهرآلود افراد را به قتل برسانی. گرد سمی مشرق‌زمین دیگر هرگز مرگ مرموز را بر کسی چیره نخواهد کرد!»

«آزمایشگاهت نابود شده، کوره‌هایت از بین رفته است. برنامه‌ی تو برای تسخیر جهان با استفاده از طلای مصنوعی دیگر محقق نخواهد شد. حتی این همه طلای واقعی که در این انبار اندوخته‌ای، برایت نخواهد ماند. این طلا محافظت می‌شود... به وسیله‌ی... سایه!»

کلمات سایه با لحنی تأثیرگذار به پایان رسید. در حین صحبت کردن او، حتی یکی از مردان هم جرئت حرکت پیدا نکرده بود. بیشترین تأثیر کلمات او، زمانی بود که نام سایه را بر زبان راند، که باعث شد همه از ترس بر خود بلرزند.

برای ویک مارکت، جملات سایه بسیار مؤثر بود. این جملات ابهامات زیادی را برای او روشن کرد. باعث شد که جواب بسیاری از سؤالات برای ویک معلوم شود.

پس منبع طلاهای قلبی که وارد بازار جهان شده بود، اینجا بود! پس فیتزروی برای تحقیق به اینجا آمده بود! لوسین پارتریج مردی بود که مرگ مرموز را به جان آدم‌ها می‌انداخت!

ویک دستکش‌ها را روی زمین دید. فهمید که او هم قرار بوده قربانی این مرگ شود! فورستر و گوتی — ویک در باره‌ی آنها در روزنامه‌ها خوانده بود. جزئیات ارتباط آنها را با پارتیج پیر نمی‌دانست. ولی دید که به زودی همه چیز روشن خواهد شد. لوسین پارتیج بر پا خاسته بود. پیرمرد داشت مشت‌های گره کرده‌اش را رو به مرد سیاه‌پوش تکان می‌داد. با کینه‌توزی به سایه دشنام می‌داد؛ بعد تهدیدی را که در مغز نابکارش بود، بر زبان آورد.

او با فریاد گفت: «تو زیادی حرف می‌زنی! اینک باید بمیری — تو که خودت را سایه می‌نامی! این سایه! تو هرگز از نقطه‌ای که ایستاده‌ای، دورتر نخواهی رفت!» پیرمرد که از شدت خشم داشت خفه می‌شد، می‌خواست به افرادش دستور حمله بدهد. مطمئن بود که آنها با توجه به بیشتر بودن تعدادشان خواهند توانست بر این دشمن تهدید کننده فایق شوند، اما پیش از آنکه پارتیج حرفی بزند، سایه دوباره خندید. مرد سیاه‌پوش با لحن طعنه‌آلود خود گفت: «مرا تهدید نکن. این تویی که تهدید می‌شوی. دشمنان تو دارند از راه می‌رسند!»

سایه با شادمانی سخره‌آلودی به درون تاریکی کارگاه قدم نهاد. در فولادی بسته شد. فریاد فاتحانه‌ای از پارتیج شنیده شد. سایه داشت عقب‌نشینی می‌کرد. او در اینجا، در این کارگاه کوچک، به دام افتاده بود! اکنون بهترین موقعیت برای در هم شکستن پناهگاه سایه بود! پارتیج با دست به افرادش اشاره کرد. نقشه‌اش این بود که کارگاه کوچک را محاصره کنند؛ بعد دیوارهای چوبی آن را با گلوله سوراخ سوراخ نمایند، و کارگاه و مرد درون آن را در آتش بسوزانند. ولی قبل از آنکه پارتیج بتواند سخنی بگوید، از آن سوی علفزار صدای شلیک به گوش رسید. گلوله‌ای سوت‌زنان از کنار گروه مردان گذشت.

آلفردو مورالس و مردانش با شکستن دروازه وارد محوطه شده بودند. آنها به دنبال طلاها بودند. چون مردان را در کنار کارگاه دیده بودند، قصد حمله به آنها داشتند! برای افراد پارتیج نیازی نبود که خود او دستور دهد تا کاری بکنند. آنها هويت حمله کنندگان را نمی‌دانستند. ولی برایشان مهم نبود. باید برای نجات جان خود می‌جنگیدند. برای سنگر گرفتن پراکنده شدند و آتش را پاسخ دادند.

این شیخون ناگهانی در پرتو شعله‌های موحش آتش ساختمان اصلی، منظره‌ای تماشایی را پدید آورده بود. مورالس، گرچه از اینکه تمام افراد را در اینجا زنده یافته بود، گیج شده بود، ولی جرئت فکر کردن نداشت. پارتیج که بسیار عصبانی بود، تصمیم داشت به هر قیمتی مقاومت کند. یکی از افراد پارتیج در برابر او بر زمین افتاد و کشته شد. پارتیج تفنگ او را برداشت و سنگر گرفت. پشت یک درخت پنهان شد و در برابر گلوله‌هایی که پشت سر هم شلیک می‌شد، آتش کرد. نیروهای پارتیج شامل دوازده نفر بود. مورالس هم تقریباً همین تعداد آدم با خود آورده بود. بنا بر این، نزاعی برابر بین دو گروه شروع بود.

برای یک بار هم که شده، سایه تصمیم نداشت در یک نبرد خونین مداخله کند. خودش این وضعیت را پدید آورده بود. او نیروهای متقابل را در برابر هم قرار داده بود. البته، اینکه پارتیج و افرادش را از دام مورالس نجات داده بود، از روی ترحم نبود. بلکه سایه آنها را بدان جهت از خانه بیرون کشیده بود، تا در برابر مورالس مقاومت کنند. او با مهارت تمام، برای هر دو طرف دردسر درست کرده بود.

او برای جلوگیری از پرتاب گلوله‌ی توپ از خمپاره کاری نکرده بود. خانه‌ی پارتیج که سرچشمه‌ی جنایت بود، سزاوار تخریب بود. سایه مورالس را به سوی این نبرد خونین کشیده بود. بنا بر این، نقشه‌های مرد آرژانتینی را هم نقش بر آب کرده بود.

نزاع به جنگ خونینی مبدل شده بود. کسانی که درگیر این جنگ بودند، مستوجب مردن نیز بودند. دو طرف فاقد هر گونه رحم و شفقت بودند. هرگاه مردی زخمی بر زمین می‌افتاد، دشمنان او را هدف می‌گرفتند. هیچکس تقاضای امان نمی‌کرد، و به هیچکس امان داده نمی‌شد. هر دو طرف می‌دانستند که مرگ در انتظار یکی از آنها است.

این نزاع، که در آغاز برابر بود، به ناگاه تغییر کرد. اوضاع به نفع لوسین پارتیج در حال تغییر بود. او و افرادش، گرچه در آغاز متعجب شده بودند، ولی به هر حال این محل را به خوبی می‌شناختند. اوضاعی که باعث شده بود سنگر بگیرند، به نفع آنها تمام شده بود.

فضای باز علفزار پر از جسد مردانی بود که با مورالس آمده بودند. افراد پارتیج، از پشت درختان و بوته‌ها، مرتب شلیک می‌کردند. فقط وقتی شلیک می‌کردند، ممکن بود خود هدف قرار بگیرند. در بین شلیک‌ها، به زحمت امکان تعیین محل آنها وجود داشت.

نبرد به ناگاه پایان یافت. فقط مورالس و سه تا از افرادش باقی ماندند، و گلوله‌ها از هر سو به طرف آنها شلیک می‌شد. خوزه پشت سر اربابش بود. گلوله‌ای او را به زانو در آورد.

مورالس که افتادن خوزه را دید، دریافت که مصیبت در انتظار او نیز هست. با فریادی به طرف مردانش از وسط علفزار شروع به دویدن کرد و افرادش هم در نزدیکی او بودند.

سه نفر از افراد پارتیج راه را بر آنها سد کردند. آنها از مخفیگاه خود بیرون جستند و به طرف مردان گریزان دویدند.

مورالس یکی از دشمنانش را با گلوله کشت؛ بعد تلوتلو خورد و با صورت بر زمین افتاد. چند لحظه بعد، افرادش هم بر زمین افتادند. مردی که آنها را کشته بود، جسدشان را با گلوله سوراخ سوراخ کرد.

مهاجمان نابود شده بودند. اما نیروهای لوسین پارتیج هم متحمل تلفات سنگینی شده بودند. فقط چند تا از آنها زخمی نشده بودند که پیرمرد و ویگنتی هم از جمله‌ی آنها بودند. آنها در اطراف محوطه‌ی نزدیک کارگاه سنگر گرفته بودند.

یک مرد در تمام مدت نبرد سالم مانده بود. او ویک مارکت بود. مرد سرویس مخفی در کنار کارگاه پناه گرفته بود. او گلوله‌ای شلیک نکرده بود، بنا بر این، کسی متوجه حضورش نشده بود.

شعله‌های آتش در ساختمان به ناگاه خاموش شد، انگار دیگر نیازی به آنها نبود. ویک مارکت در تاریکی به آهستگی از پناهگاه خارج شد. نقشه‌اش این بود که دستکش‌هایی را که پارتیج کنار انداخته بود، با استفاده از روپوش بردارد، و با این مدارک از اینجا فرار کند.

ولی در حالی که مارکت به طرف جلو می‌رفت، مرد دیگری دزدکی او را زیر نظر داشت. او ویگنتی بود. کورسیکایی که زخمی بر نداشته بود، از پناه یک بوته بیرون آمد تا راه را بر مأمور سرویس مخفی ببندد.

ویگنتی مطمئن نبود که کسی که می‌بیند، مارکت است. بنا بر این، آتش نکرد. بلکه چاقوی تیزش را از جیب در آورد.

شعله‌ای از خاکستر خانه برخاست و پرتوی جدیدی بر صحنه انداخت. لوسین پارتریج متوجه مارکت شد. پیرمرد آتش کرد. گلوله‌اش مرد سرویس مخفی را زخمی کرد. پارتریج دوباره ماشه را فشار داد. ولی صدایی شنیده نشد. آخرین خشابش خالی شده بود. حالا ویگنتی داشت جلو می‌آمد تا کاری را که پارتریج آغاز کرده بود، تمام کند. مارکت خصم تهدید کننده را دید. تفنگش را بلند کرد، ولی از دردی که در شانه‌اش پیچید، دستش لرزید. ویگنتی سلاح خودکار را از دست مارکت به کناری انداخت. ویک مارکت بر زمین افتاد، و ویگنتی بالای سرش قرار گرفت. شعله‌های آتش روی صورت مرد کورسیکایی منعکس می‌شد. این صورت خوفناک یک دشمن بود. چاقوی براق او بالا رفت. ویک مارکت درمانده شده بود. در حالی که تیغی آماده‌ی اصابت را می‌دید، چشمانش را بست. ویگنتی مصمم بود که ضربه‌ی مهلک را فرود آورد!

فصل ۲۱. سایه می جنگد

پیش از آنکه ویگنتی بتواند تیغ‌های چاقوی خود را در قلب ویک مارکت فرود آورد، گلوله‌ای از یک محل غیرمنتظره شلیک شد.

در کارگاه باز شده بود. سایه کورسیکایی قاتل را هدف گرفته بود. دست سایه خطا نکرد. گلوله‌ای که از سلاح خودکار او شلیک شده بود، به بازوی راست ویگنتی اصابت کرد. دست او جمع شد و چاقو روی زمین در کنار بدن مارکت بر زمین افتاد.

مارکت با چشمان از حدقه بیرون زده شاهد ماوقع بود. این نجات به موقع، به او فرصتی دوباره عطا کرد. اینک مردی زخمی در برابر یک مرد زخمی دیگر قرار گرفته بود.

مرد سرویس مخفی، با نیرویی شدید ویگنتی را از روی خود دور کرد. ویگنتی با دست چپش با او گلاویز شد. هر دو به نزاع تن به تن پرداختند.

گرفتاری مارکت مشخص بود. گرچه فرصتی موقتی به دست آورده بود، ولی هنوز هم کاری از دستش بر نمی‌آمد.

در در کارگاه، سایه که از تیررس مصون بود، می‌توانست ویگنتی را در اولین فرصت کنار زند. ولی از طرف دیگر، پارتریج و افراد معدود باقیمانده‌اش که در تاریکی قرار داشتند، می‌توانستند به روی مارکت آتش بکشایند.

لحظات سختی گذشت. ویگنتی یا مارکت، هر کدام نزاع را می‌بردند، فوراً مورد اصابت گلوله‌ای انتقام‌آمیز قرار می‌گرفتند. ظاهراً سرنوشت هر دو رقم خورده بود.

پارتریج و مردانش از ترس اینکه ویگنتی مورد اصابت قرار گیرد، شلیک نمی‌کردند. سایه که به آسانی می‌توانست به حیات ویگنتی خاتمه دهد، این کار را نکرد، چون مرگ ویگنتی مترادف با پایان عمر ویک مارکت بود!

دعوا همچنان بین دو مرد ادامه داشت. ظاهراً هیچ‌یک از دو از طرف قادر به چیره شدن بر دیگری نبود. هر دو به مرحله‌ی دفاعی وارد شده بودند.

افراد پارتریج در تاریکی دعوا را زیر نظر داشتند و سعی می‌کردند از در کارگاه که مرگ در کمین آنها بود، حذر کنند. اما آماده بودند که در صورتی که ویک مارکت بر ویگنتی غالب شود، او را به قتل برسانند.

چشمان درخشان سایه در تاریکی نفوذ می‌کرد. به نظر می‌رسید که او می‌تواند محل قرارگیری دشمنان را به خوبی تشخیص دهد. آنگاه، وقتی که وضعیت به مرحله‌ی بحرانی رسید، سایه وارد عمل شد!

او لحظه‌ای را که شعله‌های خانه ضعیف‌تر شده بود، انتخاب کرد. مثل یک شیخ مرموز از جای امنش بیرون آمد. سایه چنان زمان را به خوبی انتخاب کرده بود که قبل از آنکه پارتریج و افرادش او را ببینند، تقریباً به صحنه‌ی نزاع دو مرد رسیده بود.

یک شعله‌ای اتفاقی از خانه بلند شد و تصویر مردی را که نزدیک می‌شد، آشکار کرد. شبی سیاه و خرامان با سایه‌ای دراز که در سرتاسر علفزار کشیده می‌شد. این منظره‌ای بود که افراد دیدند.

مارکت و ویگنتی با هم گلاویز بودند. مرد کورسیکایی دوباره چاقویش را به دست آورده بود، و این دفعه آن را با دست چپ گرفته بود. مرد سرویس مخفی، که او هم از دست چپش استفاده می‌کرد، به طور بیهوده‌ای سعی داشت از سلاح خودکارش استفاده کند.

بعد سایه به بالای سر آنها رسید. با یک حرکت سریع، ویگنتی را از روی بدن مارکت به کناری افکند. تنها چیزی که ویک دید، بدن مرد کورسیکایی بود که غلت می‌خورد. در حالی که آرنجش را به زمین تکیه داده بود، تفنگش را شلیک کرد. سه تیر پیاپی شلیک شد. بدن ویگنتی بی حرکت شد. مارکت داشت روی زانو بلند می‌شد که صدایی سوت‌مانند در گوشش طنین افکند. کلمات ساده بود. سایه داشت به او دستور می‌داد که در کارگاه پناه بگیرد. سایه با دستانی پولادین مارکت را گرفت و شتابان به طرف کارگاه کشاند.

اما این اتفاق به قدر کافی سریع نبود. رگباری از گلوله از اطراف به سوی آنها شلیک شد. مردان پارتریج داشتند به محلی که دو مرد در آنجا دعوا کرده بودند، شلیک می‌کردند، ولی حالا که سایه مارکت را از معرکه خارج کرده بود، یک هدف بیشتر در آنجا قرار نداشت.

سایه تلوتلو خورد، ولی نیفتاد. بلکه راهش را کج کرد و ادامه‌ی مسیر را به صورت زیگزاگ پیمود. با این کار، سعی می‌کرد از اصابت گلوله‌ها بگریزد.

او تیر خورده بود؛ معلوم بود، چون در حین نجات دادن ویک مارکت نتوانسته بود از خودش محافظت کند. ولی اینک به طور خارق‌العاده‌ای از گلوله‌هایی که به سوی او شلیک می‌شد، جاخالی می‌داد.

گلوله‌ای وحشیانه به طرف ویک مارکت که تقلا می‌کرد به کارگاه برسد، شلیک شد. این گلوله پاسخ داده شد — به وسیله‌ی سایه!

سایه برگشت و بدنش با زمین در آمیخت، و دست چپش را بلند کرد. او با چشم همچون عقابش توانسته بود محل دقیق مردی را که گلوله را شلیک کرده بود، پیدا کند. گلوله‌ی سایه او را از پای در آورد.

دست سایه یک بار دیگر ماشه را فشار داد. این بار، گلوله به سوی یکی از مردان دشمن که پرتوهای ضعیف نور او را مشخص می‌کرد، نشانه رفته بود. مرد دوم هم بر زمین افتاد.

حالا مسیر سایه عوض شده بود. او بدون اینکه دیده شود، حاشیه‌ی علفزار را می‌پیمود. افراد دیوانه‌وار شلیک می‌کردند. هر شلیک فوراً پاسخی دریافت می‌کرد.

سایه که دست راستش غیرفعال بود، فقط از دست چپش استفاده می‌کرد. ولی هر دو دستش توانایی نشانه‌روی دقیق را آموخته بودند.

هنگامی که این مسابقه‌ی عجیب آغاز شده بود، لوسین پارتریج و پنج نفر از افرادش توانایی نبرد داشتند. هر پنج نفر به طرف سایه شلیک می‌کردند. فقط پارتریج شلیک نمی‌کرد.

اینک در پاسخ به گلوله‌های بی‌هدف، سایه پنج بار شلیک کرده بود. هر گلوله به هدفی دقیق اصابت کرده بود. برای یک لحظه تصویر سایه پدیدار شد. تنها مردی از افراد پارتریج که هنوز از پای در نیامده بود، دو گلوله‌ی پشت سر هم شلیک کرد. او تنها کسی بود که فقط یک زخم کوچک برداشته بود.

این گلوله‌ها بی‌فایده بود. ولی در پی آنها، خود فرد شلیک کننده بر زمین افتاد. سایه با اراده‌ی کامل به سوی او هدف‌گیری کرد و گلوله‌ای سربی را در دل این مرد نابکار جای داد. بعد سکوت برقرار شد، و در این حال، ویک مارکت که روی کف کارگاه ولو شده بود، به پهنه‌ی زمین نبرد خیره شده بود. برای یک لحظه توانست هیکل سایه را در علف‌زار ببیند. سایه غیر از همان زخم ابتدایی، زخم دیگری بر نداشته بود. بعد از آن حادثه توانسته بود با یک دست در برابر تمام آن افراد بجنگد، و نشانه‌روی و راهکارش کاملاً موفقیت‌آمیز بود. او در مسیری پر پیچ و خم به طرف لبه‌ی پرتگاه پیش می‌رفت. مارکت که به آنجا خیره شده بود، سایه‌ای را می‌دید که با گرگ و میش صبحدم در هم می‌آمیخت. زیرا پرتوی فجر در افق پدیدار شده بود.

چشم مارکت خطا نکرده بود. سایه به صخره نزدیک شده بود. اینک مارکت از پشت یک بوته تصویر مرد دیگری را دید. پیکر این مرد، در حالی که دولا شده بود، در برابر نور صبحدمی دیده می‌شد.

ویک فریادی هشدارآمیز کشید. ولی نیازی نبود.

سایه هم متوجه تهدید ناشی از آن مرد شده بود. او با دقتی خطاناپذیر مسیرش را به طرف تنها جایی که هنوز خطر در آن وجود داشت، پیموده بود. تنها مردی که با خردمندی در تمام مدت نبرد سایه سکوت را رعایت کرده بود، اینک منتظر آمدن او بود.

این مرد لوسین پارتریج بود.

مارکت دید که پیرمرد دستش را بالا برد. سایه به سر وقت لوسین پارتریج رسیده بود. مدت زمان این کار بسیار کوتاه‌تر از آن بود که پیرمرد بتواند او را هدف بگیرد. سایه با جهشی جانانه به اینجا رسیده بود.

سایه دست چپ پیرمرد را گرفت و بالا برد، و به این ترتیب، گلوله به طرف بالا شلیک شد. بعد هر دو با هم گلاویز شدند.

سایه با دشمن روبرو شده بود!

فصل ۲۲. بر لبه‌ی پرتگاه

نور سپیده‌دم لبه‌ی پرتگاه را در بر گرفته بود. در آنجا، دو مرد با هم درگیر شده بودند، نزاعی که به معنای مرگ برای یک یا هر دوی آنها بود. یکصد متر پایین‌تر، رودخانه بین حاشیه‌های سنگی خروشان به پیش می‌رفت.

سایه، قوی و تسخیرناپذیر، با مردی نزاع می‌کرد که دوران جوانی را پشت سر گذاشته بود. با این حال، لوسین پارتریج از نیروی شگفت‌انگیزی برخوردار بود. علاوه بر این، خشم سرشاری وجودش را پر کرده بود.

اما سایه که زخم برداشته بود، تنها جزئی از نیروی همیشگی خود را دارا بود. لوسین پارتریج که دیوانه‌وار در صدد انتقام بود، همچون شیطانی در هیئت انسان بود.

دو نفر جلو و عقب می‌رفتند. بعضی وقت‌ها به طرف پرتگاه نزدیک می‌شدند. بعد، به تدریج از پرتگاه دور می‌شدند.

اگر ویک مارکت می‌توانست به سایه کمک کند، نزاع پایان می‌یافت. این نزاع برابر احتمالاً زیاد دوام نمی‌یافت، چون نیروی سایه زودتر از لوسین پارتریج رو به تحلیل بود.

ویک علی‌رغم زخم‌هایی که برداشته بود، سعی کرد به کمک سایه بشتابد. با کمک دست سالمش به زحمت روی زانو بلند شد. تفنگش نبود. در حین دویدن به طرف کارگاه، سلاحش را انداخته بود.

ویک روی پاها ایستاد و با عجله به طرف در رفت. عجله به ضررش تمام شد. پایش گیر کرد و به شدت روی زمین افتاد. وقتی سعی کرد دوباره بلند شود، مچ چپش یارای بلند کردنش نداشت. فقط توانست به زحمت به طور سینه‌خیز به جلو برود.

حریفان نبرد توجهی به نزدیک شدن او نکردند. نزاع آنها ادامه داشت. سایه داشت از حال می‌رفت. پارتریج قدم به قدم او را پرتگاه نزدیک‌تر می‌کرد.

ویک وقتی نزدیک‌تر رسید، دیگر حال نداشت. مرد سرویس مخفی نفس نفس زنان و درمانده روی زمین نشست و سعی کرد دوباره قدرت خود را باز یابد. می‌توانست نیم‌رخ لوسین پارتریج را به رنگ سفید در برابر ردای سیاه سایه ببیند.

خشمی عمیق پیرمرد را احاطه کرده بود. نفشش به سختی در می‌آمد. از لب‌های کبودش، ناسزاهای زنده‌ای ادا می‌شد.

ویک در زیر لبه‌های کلاه سایه می‌توانست دو چشم سوزان او را ببیند. می‌دانست که سایه با تمام قوا سعی دارد بر نیروی خارق‌العاده‌ی پیرمرد فایق شود. با این حال، هر دو داشتند به لبه‌ی پرتگاه خطرناک نزدیک‌تر و نزدیک‌تر می‌شدند!

سایه که با لبه‌ی پرتگاه نابودی چیزی بیشتر از یک پا فاصله نداشت، نیروی تازه‌ای پیدا کرد. در این لحظه‌های آخر که نیرویش رو به تحلیل می‌رفت، آخرین توان خود را می‌آزمود.

در حالی که دو مرد با هم گلاویز شده بودند، ویک مارکت نزدیک‌تر و نزدیک‌تر می‌شد، و با چشمانی بی‌فروغ در پرتوی خورشید که در حال طلوع بود، به تصویر دو مرد خیره شده بود. فکری که در سر مارکت بود، این بود که کاش سایه بتواند مقاومت کند! می‌دانست که قدرت زیادی ندارد؛ ولی شاید همین قدرت کم بتواند کفهی ترازو را به نفع سایه سنگین‌تر کند. چند پا آن طرف‌تر! ویک مارکت با خستگی مفرط بر زمین افتاد. در مقابل چشمان ضعیفش، نبرد به پایان وحشتناکی رسیده بود. سایه که تحت فشار شدیدی قرار داشت، با حمله‌ی پارتریج به طرف عقب افتاد. پارتریج سایه را هل داد و تصویر او کم‌کم کوتاه‌تر شد. سایه رفت!

تمام آنچه ویک مارکت توانست ببیند، قیافه‌ی لوسین پارتریج بود که روی لبه‌ی پرتگاه خم شده بود. وضعیت پارتریج نشان می‌داد که مشغول تماشای افتادن جسد سایه به درون دره است. دستانش روی لبه‌ی پرتگاه قرار گرفته بود. مارکت از لبان پیرمرد فریادی شنید و بعد دستان او را دید که در هوا تکان می‌خورد. انگار سعی داشت تکیه‌گاهی پیدا کند. در حالی که پارتریج تعادلش را از دست می‌داد، فریادش به جیغی دیوانه‌وار مبدل شد. سر پارتریج به طرف جلو افتاد و مارکت دستانش را دید که وحشیانه به لبه‌ی پرتگاه چنگ زده بود. بعد، لوسین پارتریج با فریادی وحشتناک به درون دره‌ی عدم افتاد! فریاد در جایی دور خاموش شد. ویک نتوانست صدایی از افتادن جسد بشنود. پایان این نبرد، حالش را بد کرده بود. سرنوشت هولناک لوسین پارتریج باعث خوشحالی‌اش نمی‌شد. این واقعیت که اول سایه از آن پرتگاه افتاده بود، خیلی ناراحت‌کننده بود. ویک مارکت تنها و درمانده نشسته بود و فکر می‌کرد که به علت بی‌حاصلی تلاش او این اتفاق افتاده است. را توانسته بود به نجات سایه بیاید؛ اگر جلو در کارگاه زمین نمی‌خورد، مطمئناً می‌توانست مردی را که جان‌اش را نجات داده است، از مرگ نجات دهد. برای ویک مارکت، این لحظات همچون ساعت‌ها فلاکت و درماندگی به کندی می‌گذشت. مرد سرویس مخفی که هنوز چشمانش خیره شده بود، به لبه‌ی پرتگاه دوخته شده بود، و سعی داشت آخرین لحظات نبرد را که حالا به پایان رسیده بود، در ذهن خود مجسم کند. ناله‌ای از لب‌های ویک مارکت خارج شد. این ناله‌ی حزن بود. مرد سرویس مخفی لحظه‌ای چشمانش را بست؛ بعد آنها را باز کرد و به پرتوی نور صبحگاهی نگاه کرد. در حالی که ویک مارکت با چشمانی خواب‌آلود به لبه‌ی پرتگاه چشم دوخته بود، ناله‌ی دیگری از او بلند شد. بعد ناخودآگاه ناله‌اش به فریادی مبدل شد. ویک مارکت، با کمال ناباوری، به لبه‌ی پرتگاه خیره شده بود. آنچه می‌دید به نظرش محال بود.

فصل ۲۳. سایه پیروز می شود

لکه‌ی سیاهی روی لبه‌ی پرتگاه قرار گرفته بود. این لکه که حرکت نمی‌کرد، تا کنون مورد توجه و یک مارکت واقع نشده بود. فکر کرده بود که این چیزی جز سایه‌ی یک سنگ در پرتوی نور صبحگاهی نیست.

ولی حالا این لکه‌ی سیاهی حرکت می‌کرد. این تصویر دراز و باریک و است بود، مثل بازوی یک آدم! انگشتانش حرکت می‌کرد؛ این انگشتان به درون سنگ‌های خارای لبه‌ی پرتگاه فرو رفته بود.

و یک با فریادی از امید بازیافته، سعی کرد به لبه‌ی پرتگاه نزدیک‌تر شود. ولی دستی که حرکت می‌کرد، نیازی به کمک نداشت. او با مهارتی باورنکردنی داشت راه خود را به طرف بالای صخره طی می‌کرد. و یک سر سایه را دید!

بعد بدنش هم پدیدار شد. خیلی زود این تصویر سیاه در ایمنی کامل قرار گرفت. با بلند شدن سایه، سرش به طرف پایین خم شده بود.

و یک مارکت، انگار شاهد نگاه او بود، چشمک زد. تصویر سیاه به آهستگی دور می‌شد. و یک سعی کرد او را به طرف علف‌زار تعقیب کند، ولی قبل از آنکه بتواند روی برگرداند، متوجه شد که سایه رفته است.

و یک که کنجکاو‌ی غریبی پیدا کرده بود، به لبه‌ی پرتگاه نزدیک‌تر شد. در آنجا توضیح این واقعه‌ی شگفت‌انگیز برایش روشن شد.

لبه‌ی پرتگاه همچون سکویی بود که زیر آن خالی بود. وقتی لوسین پارتریج سایه را به طرف پایین هل داده بود، سایه از این آخرین موقعیت استفاده کرده بود، و در زیر لبه در تنها سطحی که امکان ایستادن بود، و البته فاصله‌ی چندانی با خطر نداشت، قرار گرفته بود.

افتادن سایه در حقیقت نقشه‌ای زیرکانه از طرف او بود. زیرا باعث شده بود که پارتریج به طور غریزی دست به کاری بزند که نهایتاً به قیمت جانش تمام شد.

پارتریج که سایه را با تمام قوا به طرف پایین پرتگاه هل داده بود، راجع به ایمنی خودش فکری نکرده بود. سایه با رها کردن ناگهانی فشار و جاخالی دادن باعث شده بود که راه برای افتادن پارتریج باز شود.

اگر سایه زخمی نشده بود، بالا آمدن مجدد از صخره برایش زحمت چندانی نداشت. ولی حالا که دست چپش آسیب دیده بود، سایه ترجیح داده بود مدتی در ایمنی موقتی لبه‌ی پرتگاه استراحت کند.

بنا بر این، سایه دوباره به زندگی باز گشته بود. در پیروزی عدالت، بر همه فایق شده بود. کار سایه همچنان ادامه خواهد یافت. اینک که لوسین پارتریج از بین رفته بود، مسلماً افراد شرور دیگری هم بودند که باید بر آنها پیروز شود.

با روشن تر شدن هوا، ویک مارکت که حالا می‌دانست سایه زنده است، نیروی تازه‌ای پیدا کرد. سعی کرد زانوانش را بلند کند، و با زحمت زیاد سعی کرد به لبه‌ی پرتگاه، تا جایی که جرئت داشت، نزدیک‌تر شود.

ویک مارکت در ساحل کنار رودخانه‌ی خروشان، تصویر مبهمی از چیزی را دید که مدتی قبل پیکر یک انسان بود، گرچه انسانی که قلبی شیطان‌صفت در او می‌تپید.

این تمام آن چیزی بود که از لوسین پارتریج باقی ماند، مرد شروری که سعی داشت دیکتاتور تمام جهان شود. اینک رؤیاهای ثروت او برای همیشه پایان یافته بود.

دیگر از طلای قلابی پارتریج خبری نخواهد بود. ثروت عظیمی که پارتریج اندوخته بود—با نبوغ سایه—به جهانی که از آن گرفته شده بود، باز گردانده خواهد شد.

ویک مارکت که احساس خستگی می‌کرد، لختی استراحت کرد. به فیتزروی فکر کرد؛ به دستکش‌های سمی؛ و به دشمنانی که امشب به لوسین پارتریج حمله کرده بودند. تمام این جزئیات باید بازسازی شوند. اکنون او، ویک مارکت، با کمک‌هایی که از جانب سایه ارائه شده بود، می‌توانست تمام این معما را حل کند.

ویک به تجربه دیده بود که هرگاه سایه پیروز می‌شود، بعضی نکات پنهان روش می‌شود. دلش گواهی می‌داد که همه چیز روشن خواهد شد.

گرچه ویک نمی‌دانست، اما مدارکی که سایه از دفتر کلیفورد فورستر برداشته بود، اینک در راه رسیدن به دفتر مارکت بود. سایه وقایعی را که در اینجا گذشته بود، قبلاً پیش‌بینی کرده بود.

مرد سرویس مخفی متفکرانه به جهتی که سایه ناپدید شده بود، خیره شده بود. هیچ علامتی از آن تصویر سیاه‌پوش به چشم نمی‌خورد.

می‌دانست که زخم‌های سایه آنقدر جدی نیست که مشکلی در رفتنش ایجاد شود. ولی ویک سعی داشت به درون سایه‌هایی که در اطراف علفزار دیده می‌شد، نفوذ کند.

اجساد مردان مرده همه جا پراکنده شده بود. این مردان مستوجب مردن بودند. مردانی شرور که بر خلاف عدالت کار می‌کردند، لذا این نبرد بی‌حاصل را سایه بر اساس حس توان‌خواهی برای آنها طراحی کرده بود.

ویک به لوسین پارتریج فکر کرد که در پایین دره افتاده بود. برای پارتریج که از همه وحشتناک‌تر بود، مرگ وحشتناک‌تری به وقوع پیوسته بود.

صدای افرادی به طور مبهم به گوش ویک مارکت رسید. بوق اتومبیلی را از دوردست شنید. برای یک لحظه نتوانست بفهمد. بعد ذهنش روشن شد.

صدای انفجار وحشتناک از همه جا شنیده شده بود. نجات دهندگان در راه بودند، و با شتاب در پی آن بودند که ببینند چه بر سر لوسین پارتریج آمده است.

پلیس محلی در راه بود. آنها به کارها رسیدگی خواهند کرد. ویک، ولو کمی دیرتر از وقت مناسب، کمک دریافت خواهد کرد.

ویک به علفزار نگاه کرد، و ویرانه‌های ساختمان را دید. این علفزار خالی بود، و شیء سفیدی نظر مأمور سرویس مخفی را به خود جلب کرد. روپوش آزمایشگاه پارتریج همراه با دستکش‌ها که در کنار آن قرار گرفته بود!

باید به نجات دهندگان بگوید که به آنها دست نزنند. باید این دستکش‌ها به عنوان مدرک نگهداری شوند، و سم روی آنها مورد آزمایش قرار گیرد.

مرگ مرموز! دیگر این مرض بی سر و صدا نخواهد توانست در اثر آرزوهای یک دیو بزرگ، قربانی‌های غافل بیگناه را به کام مرگ بکشانند.

اینک در این بیشه‌ی پر از جسدهای مرده، انتقام افرادی که کشته شده بودند، گرفته شده بود. ولی ویک با خود فکر کرد که افرادی که کشته شده بودند، بسیار کمتر از این افرادی بودند که با قدرت شگفت‌انگیز سایه به کام مرگ رفته بودند!

اگر لوسین پارتیج زنده می‌ماند، چند نفر دیگر سلاخی می‌شدند؟ ویک مارکت نمی‌دانست. فقط می‌دانست که تا حالا سایه سه بار جانش را نجات داده است: یک بار در تنگه‌ی کنار رودخانه؛ بار دوم هنگامی که زنگ‌های خطر را به صدا در آورده بود؛ و بار سوم هنگامی که برای به پناهگاه رساندن ویک، سایه جان خود را به خطر انداخته بود.

حالا صدای آژیرها از نزدیک شنیده می‌شد. پلیس تقریباً به محل رسیده بود. کار تمام شده بود. ویک مارکت با خوشحالی به این آژیر روح‌افزا گوش فرا داد. بعد، وقتی که آژیرها برای چند لحظه قطع شد، صدای دیگری به گوشش رسید.

پژواکی عجیب و غیرعادی که از جایی نه چندان درو شنیده می‌شد — جایی در کنار علف‌زار. ویک مارکت صدا را شناخت. این ثابت می‌کرد که سایه هنوز در همین حوالی مانده تا مطمئن شود که برای مارکت کمک می‌رسد.

زیرا این صدای عجیب، با لحن شادی‌آلود عجیبی که داشت، تنها ممکن بود که از لب‌های آن موجود سایه‌مانند سیاه‌پوش بیرون آید.

این صدای خنده‌ی فاتحانه‌ی سایه بود!

پایان

ParsBook.Org

پارس بوک، بزرگترین کتابخانه الکترونیکی فارسی زبان

ParsBook.Org



The Best Persian Book Library